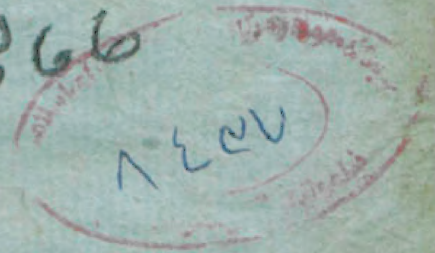


۱۴۵۸



عز السیر الفکر و  
مجالس الذکر  
طافانی



۱۶۰۰

نور زده ای که با سوز و شوق  
قوله فاما لم یجد ریح الدود و یسیر



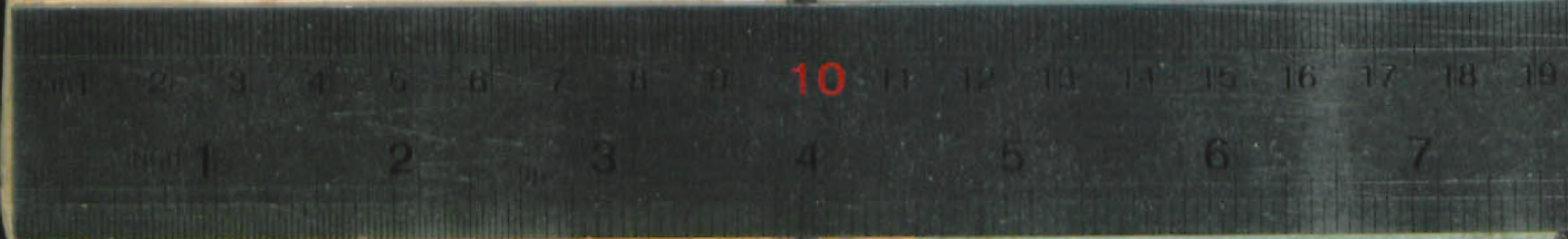
١٤٢٠٠

تولد ماه محرم در شهر سنه ١٢٣٩  
تولد ماه محرم در شهر سنه ١٢٣٩

١٤٥٨



عز السیر الفكر و  
مجالس الذکر  
طمانی





عزیز القری

جامی

تکفہ العراقین

مرصادی

۱۸۱۷۶/



۱۴۵۸



در بیان سبب و اسباب و مجامع و احکام

ما نغمه نثار کان غناک	ز غنای سپهر و مهر و نیک
کین خده و مهره تابانند	سر کینه و سحر و کشاید
وین طریقه و مهره و نیک	مهره و زینت خده و نیک
نحوه و نوا و جهان سحر کارند	که فاستم و کاه قد از نیک
وقت که وقت و نیک	سیلاب عدم و در و نیک
وقت که این جهان نیک	بسته و مهره و نیک
وقت که در و نیک	هم نعل و نیک و نیک

وین طریقه که بر لبه دوران

ما کرده و مجامع باب جلیلا  
 بر دست مجامع ان فکری  
 آن طایفه را به دست ان  
 شمار کس می فطنت آید  
 از آن فصله که کوثرش پند  
 خاقانی اگر به دست و کریم  
 چون فریه شد ز برک خوش  
 آری چه توان جو کشت و نیک  
 پس پیش پیکان نیکند  
 مرکب نوی خوان مصطفی  
 چون عهد بقار سپید بیا  
 از بهر دست شکار جان و نیک

از کسب و دست و نیک  
 نازده و دست و نیک  
 مختار و دست و نیک  
 کو مردم و بحر فکرت آید  
 خاقانی عهد و نیک  
 از زله خوان و نیک  
 قربان کرد و نیک  
 قربان کشت و نیک  
 بل وقت و نیک  
 از فرو و نیک  
 قربان کشت و نیک  
 کرد و نیک

از کسب و دست و نیک

جهان



المقالة الثانية في سوسه معراج العقول مناج العرفان

آنم که دارم ضرب عالم	میچ است عیار من و ده جرم
زین بوم کشف و بایم نرس	زیر و زبر و دو سپکه محسوس
در بند و دو پیکه زخم پرورد	رخ زیر شکبه آینه خورد
در و پست جهان در و پائید	بر بر روی سبب نشاند
با صورت شش سر بر و غم	با نفعی منفعت سر در و غم
زری که بود خلاص گانی	آواز و بدو بر فشان
من عیپ کنم بهای نام	شوق عره شو که بانک نام
از بهر جنبینان بالا	نه طوق آید من نه مرا
زین عظم خلاص شکند اگر	از بی محکی محک نذارم
طفلی ز حوای زرز نارنج	می ساخت دو کفه بی سنج
وز چوب در مننه در میان	میگرد و نمود و و و و و

ای که در کتب است  
که از این کتاب است

معه

وین طرفه که بر

زینضم

دیوم

دیدم که ترازوی بیاراست	و و لعه و شش علامه شد
بابا و شد مردان ترازو	من زین سو و با و زان و کرسو
با و رجه را از کشت بود	از من بچار چرب تر بود
بس با که بوزن همبر آیم	کز با و بسنگ کمر آیم
غیرت ز و ام ز طاهر	تا چرخ ز من ز حال
خج آیت مستطی طرازد	با بند کتاب ز نه سازد
از ز زر و رخ با و غام	تا من چه ز راز که ام کام

فصل در خطاب آفتاب و خورشید

ای بوتره وای ترازوی زار	ای شاه پس سره ز جاز
سلطان یک اسپه سالار	خشن ساعت راند به کشتور
دارنده صد هزار رنق	شاهی و کمال است مطلق

در این کتاب است



وزین سپه خانه زین سپه  
 بالات شجاع ارغوان تن  
 والاکری بسیط همت  
 لبعث کرکان و کان کین  
 چون اشتر نجی قدم  
 بازار زده خوان نو بهاری  
 وز خاک و مید کسره  
 منع از تو بر سپه خویش  
 نوز ز بازو سپه  
 کردی نظری کپی از  
 قارور شکس لیسپ  
 بران تو برده عیون

ماه جبر اخلاقی  
 زیر تو عرش و خون  
 عجل نقی محسوسات  
 خور دی نریغ و بلخ زرین  
 پرون که دی چشم نوین  
 یکساله عدای خلق  
 یعنی بره باره کموتر  
 میدان فلک یک چشم  
 بخشا و ز تو شاع سپکین  
 قاروره کبینه بر  
 نعم النظر مساس طلاق  
 در العلیب ز فرق کس

ایزد که قسم کانش نه روست  
 لشکر که دین پستام او  
 مرثب که محمود صحراندر  
 کردون و هم پستام او  
 نیمه زده شمع در جاش  
 هم جانوریت هم سخن کوی  
 بگرفته جهان مفتش  
 بر نامه و قفایین مالک  
 این عالم دان عطایش  
 دنیا که دور زده کلاه کعبه  
 او آجیات عشق خورده  
 خاتونانی که دل کشانید

سجاده اش و هم خاک کرده  
 کعبه شده کوس خانه او  
 خاص زنی کوس کسب و عا  
 فردوس هم خزان او  
 جل الله المیتین طابش  
 پنجره پستان خیمه اوی  
 بس کرده وقف شرع و عیش  
 نوبع زده که صبح ذلک  
 صد عالم نونهاده رایش  
 در راه محمدی کلوخ آیت  
 اسپنجی ازین کلوخ کرده  
 چون از سنن ازل آید

در راه محمدی کلوخ آیت



در دامن درع آن مظهر	نه چرخ ز حلقه است کمتر
درعی بنابر حلقه موزون	یک حلقه در وجه کم چه چون
مردم که دست بگریافت	خاص از بی قد مصطفیان
کان درع که داشتند عالم	تا نماند کمال دست بکم
در دست نهای آن مظهر	در پست انوینت حلقه نور
بر چپ کار آن	کوی انکله است صبح طلوع
بر ملک قنای شای ورا	و امیت جان دای ورا
تا احمد ملک وارشع است	در مکنش و در خط و رسم
در وار الملک سرتوان	خطبه ای بی بنام اودان
نزل و این از سرای قد	پس در پیش برای حد
سید دوز عالم پاک	کیخفت که داند لاک
نه صاحب است چرخ خضر	چاره کار کاشن نهاده سر

این طرف

این سر کوکشته زین رو

این سر کوکشته زین رو	از بزرگ بنفشه و ملی موی
کلمه نه لاله است تو داد	خال پیش رخ نهاده
بانت چمن باغ رخشان	از طره سپهر و دربان
سعی تو کند که تحسین	بر زر فاضله سرفروگل
از بخشش تو سحاب غبار	جلاب و بدر عجب عجب
سوسن ز توشه بازار آمار	هم نیره نای و هم پنهان
بر چهره شبنم خورشید	نشره تو کنی بر سفران آب
نیلوفر تو دیده بکش	از یک طشت خنک لغاوه
شب آن غنچه پل از دل آرد	تا روز من از نو کار آرد
او محرم تو تو کعبه او	او ساکن تو تو در کعبه او
محم که شبنم تو کار	یا کعبه که دیدنا تو فرست
مرجه از ورق نبات است	نیلوفر وار عاشق است

این سر کوکشته زین رو

تجف  
با کشتن  
فانی که برده  
شبنم که برده  
شبنم که برده

این سر کوکشته زین رو



بستان ز تو محشر الطیور پ	سم صوت طیور نفی تصور
بل بل بدجای تپش بخیر	خاکستر فام آتش انگیر
قمری ز تو باری زبان	طوطی ز تو کار نامه خوان
شد فاخته از تو پارساوی	صوفیچه نامی ماجراوی
سارک ز تو مطرب چش	هندوی چهار باره زن
در وصف تلوی ساهن طر	خاقانی را ند منطق الطر

باز آمدن بسط خطابی که با قاف بکند

بر تقریر حالات و شرح شکایه خویش

خاقانی را تو نبی همه روز	باز پیکرهای مجلس فروز
کامیش طلا پیران رازی	کامیش از وی نازی
هر خنک و نری که سپتار	کف پر زو کل بدستار
چون با نظر و منش کشت	پشمینه او بر شیش کشت

الکافی فی شرح  
سردار

سردار و جنت زمانه	از فر تو کشت تابخانه
آبی بدش نسج برین	کامی بد چس که بر وزن
در روز نشا غنی نه روزه	سجاده چار سویی ز روزه
پرچم پیشکش نهی سر	دامش کنی پراخته ز سر
اسکی که بدیده ریخت چاک	از خاک بدیده بر چینی پاک
آن روز که در قناب شای	آتش کند آسمان خراسی
ای خسته مام خراسان	من پسته دار طلم شران
توراند آن طرف دوسو اس	کان مولد تپت مستطال اس
من زلفت زاده بود و عمار	دل در تب کرم و دود نیک
دو کرم دل و دو غم سپید	و دوزخ و دود و تب کشید
اگر گوش روزگار من	من با تو کله کم تو با من
منی که تن و دلم زانده	قیر عا هست و این کوه

از کتب  
الکافی فی شرح  
سردار

از کتب  
الکافی فی شرح  
سردار



چون جابر خرمه دار زرباش

چون کوه شنیده در لکن

زین اعی پیرو اعی

بشود و سه سر که زبانش

دزد که پسر خوش بوقتی که از شران غرمت کرد و بدو

کافول که مرا میرود و دان

برماند شد بند شروان

محرای پسر که زبانش

بر لاشه غم لاشه خویش

از شرط و بال حبس شروان

جسم به عراق مقصد جان

آن بجزر سیاهی بایدم

زان سوی پند و اندام

صفت اوان نعت کو سپاس و ابیان ماکت که کو

دیدم به شمال شیبستان

به رفت ولایت پستان

فلاکس سیح تو تیا بخش

سکش بکیم کیا بخش

سر روز و وعید در دیار

مر سال چهار نو بهار

مزی نه کجاستان کشتان

شکر زار و دست نستان

فولستان

طرفه کرد

طرفه کرد

طرفه کرد

خوشت سازد و رخ بناو

بهند پستان را و ضرب واد

بر خاکش هر بخران کل

بر آب کشش بر کران پل

کلهما شست روی کجا

پلهما شست پشت کجا

بپستن و پست نخل آزاد

بی جبر و بر و فطنه ما

از نازش و ترک و زنجی

اما همه خازنانش خاین

رضوان که چسبید بند

مانده کجفت زبانی چند

غولان یکس کجای خون ریز

غوغای روز خست خست

د صفت قلع طریق کوید

مقصده نه جسد کاروان

و دیده نه جسد دیده بانی

روز از سپید چرخ کرده

همان که با پسپل کرده

حلیت که ناقصان فاد

تمتت که قاصدان فاد

بار اهرمان و لیل کشته

پس را هنر خلیل کشته



خوش خنده و ز سر بانش نام	چون خایه مرغ از لاش نام
پانجه ولی فیه روی آ	ضحاک دمان و از دها کام
کز خشم جگر بر رویه	لا بل که چو کوه کز بی خشم
جاسوس پس پشته میک	صد و پست و نزار زنده میک
از پنهان همه ساکنان مکر	چون آب تر و چو آتش لبر

صفت اهل مصاعف و محترفات لایه

صبا عا نش بر روی وای	بر چهره نشان سل و دایر
تقوید دمان سامری ویش	دودا فکن و صند بان حواس
خار نش خباثت اکبر	شیطان سار و ملایک اکبر
طبا خا نش کشتید خنجر	هم خوان سیح و آدمی خور
زرا و انش کلور خلق	کلغونه کمان زدن خور خلق
ابدال انش حرام کاره	حاکم لقبان و رشوه خواره

خلا

خاطا نش خبش مکا	جو بسل دل و بلال و دیر
صد و مطرب هر دو ویش	صد نیل روان دران فیش
بکد شتم ازین تبا کشتا	وز طار شان و زبشتا

ر سپیدن نزدیک شهر و رود آب و مرغانی

و عنبره سکار کردن یاران

پرامن آن بلاد مغظم	دیدش کی فصل محکم
گفتم که عاقیل کی دشت	یا کوستان فصل کی دشت
کشفندیم خاص پلکان	ایجا است بیخکی کشتان
بر جب خضات سپیش	فرمود فیصل و راندیش
الحی با صاف چنان وود	بهر عدن از دوست کم بود
سیرین خیال و پست کشت	و خوش زنده نکند خنجر
خوش گشت عیسی از دم	تر طبت آدم از غم



در خواب سپهر برآورد	تجدید وضو بدو کند هم
دریای محیط پیکارش	بجای حرکات جسته پیکارش
در جبهه خوانی گشتارش	با غایت ترقی نهادش
افضر که جو کند ناپستیک	مانده که ناپست است از نیک
چرخن کم از استکس هم	بچرخن مستقی و مانع هم
مرغابی اوهای پسیما	از مرتبه هم غنای عشا
خندش بنوای نغمه خرم	داود و سلیمان و بار بوم
بر خط شط او که خوی	اصداف بجای کوشش های
نست افکن بایش سلیمان	ماهی خزان و سیح و ضوای
مرحله باطل از نیشش	و ندان فکند ما بایشش
زان دندان بر کرد افلاک	سرمه دندان بر پستک ریای
مرنج و حق از بکر اردو	زان دندان کرد و شکارد

آن تر

آن مشرب صیاف با سبزی	مرا نند خواند جان می
سوی و خضر و روشنا	از یک صد هزار کوثر
من لاشه راه ناکر یاران	افکنده به پست سحر و کلاه
دغم بشماره غوطه خردم	زان بل و فصل عبرت کردم

سپیدان بجز او شکارگاه آن

ولایت و ملت فرغ از دوست

پیش آمد آن چرا که میان	صحرای شکارگاه پهلان
با نشت او بچشم و صفت	چون نقطه فاسده که فاش
کردن بر شمشیر بگریز	چون حلقه خرم بر سرخ
از خیمه دین قضای میگو	پدا شده صد هزار کردو
قرمان که در قوب کاه مردان	میدان که عید کا پهلان
بر درگاه صد استپان	مرکب ز هزار آسمان



بر طرف یک تان و تان  
 سر یک به بوسه خط ناک  
 از کاه و زمین آرمیده  
 پس ساخته زان دو ال کنگ  
 کان مرکب کرچه عرس  
 یافت برای پرده زود  
 آرمی شب بزم مرچه نور  
 نزد یک و لیک طایار  
 چون آتش طور روی می  
 بر کرد برای پرده خاص  
 فاصان نیمه و برای پرده  
 سرخان اسپستان  
 آلوده لبان خاک درگاه  
 القید بکشته بر خاک  
 فرمانش دوال بر سید  
 بر سپ فلک حاصه نیک  
 بالائی را و تحت او پست  
 چون در شب تیر و شعله نور  
 نزد یک غایب و چه دور  
 پس دور و لیک غالب  
 نزد یک ولی رسیده  
 حلقه زده سادگان خلا  
 از دشت جاب طایار کرده  
 از دشت عرس زین جهان کوفه

قصه و سبب سلطنت و سلاطین

صفای بازاران مرتب  
 تنج آختگان پاک عطر  
 پروخت از جهاد مهر  
 جمود بحرب آتش آبیغ  
 یک حربه و صد هزار تیر  
 مغرور حسد و نفاق  
 مرکب دشتی شمل  
 چون ریم آمن ز بزمین  
 در کوه و امن تپان  
 مرغی شنبه جل طایل  
 صد چشمه کند و چشم دشمن  
 در بسته طباب خیمه  
 فلک فلک و ماه تابش  
 آتش و سلاطین حشمت  
 مرکز کبه صد هزار کوب  
 بنج بکشته بایب انصر  
 بس تاخته رخی جهاد اکبر  
 تنجی چون زبان زبانی آتش  
 یک ضرب و صد هزار کمر  
 شمشیر حجاب گرفته در  
 مرغی شنبه جل طایل  
 صد چشمه کند و چشم دشمن  
 در بسته طباب خیمه  
 فلک فلک و ماه تابش  
 آتش و سلاطین حشمت



مشتاقا بر بخت که او یار تو ان الله تعالی علیه السلام

زندان دیدم خبر بستان	بی کورگان که مناجات
صوفی دم و در خواهر یک	سر پ و در سوار یک
پر وانه داس حسد کاه	و بانه دانه زاده در کاه
شش پنج زمان و او بره	اما نه نقش یک شمرده
ارباب بشت کشته	و در جبهه جبهه کشته
نمخانه بده در کشته	گویند بدوی کرونده
بر جنگ زمانه فارغ شده	از دست چهار روز رسیده
از هر سرای هفت پرده	دل چون نایب سر کرده
وزن خم پسر پسر کرده	چهره چرخ آینه کرده
زان جوش که آبروی چته	و و دست با بر روی چته
ناویده زمانه را شبانی	داووده ز برای او برانی

در عالم انوار

در عالم مشرک از دنیا

فصل فی حب نیک

من پیش خنجر ساری کرده	کشت میهن گنجه
سر بر سر خاک پاشان	چون خاک بیوی خنجر
بهر دل شان هم از دل خوش	که بلبله از دکه سپوش
بر غره خاکی شان بریا	دو کاه سپه بدست پیرو
کمانه بر لب نهاده	صد پرچم کونان کنده
که چون خبر آوری نموده	و پایده چرخ کونان
و انگاه جو عکسوت ملو	در بان رقبه شان
از نزل دنیا و دنیا ماکن	در با پستی خود و لیکن
دل رغبت با رکاه سدا	است قبول آینه سدا
من پیش سربازان	انگشت زمار



ای صاحبکیان سخن ستار	تو نصیب علم از شما توان خوا
امروز خواص شه شما شد	در حضرت شه سخن سر شد
از جنگ و بال و افریدم	در بار که شرف بریدم
تا از سپهر پاک بکام ایمن	در پادم دست و پست و پست
می گفتیم و کس شفیق من	در راه طلب رفیق من
من بر سر پای عجز کردان	مالیده پای پای مردان
روزی ز وثاق پای می	نی آیدم آفتاب زری
در راه جو شیم باز کردم	بر خواجه بزرگ باز خردم
بامش چنان و جار و افرا	کان خواص بر بگذارد مرقا
صدیدی متفرد از خلایق	عدش بزبان ملک لایق

**تسلیم و سجده و توبه و توبه و توبه**  
 آن نقطه کل که مسلم  
 چون نقطه بر آینه بعد علم

برده بخلاف در چشم نهاد	سجاده و در ایمن سجده
از ظل طلبیل او بر آ	ظلمات شعله گشت آوا
جشنید فلک ز جمع اش	صد آصف بر خیانتش
چون دست کلیدی کلید	بان وزیر گشت بارش
جعفر کرم و نظام بخش	بل سر و لکام و آردش
سادات رکاب او گرفته	چترش و جهان و نو گرفته
پیشش پرواز از شرف	جمهور ممان و از بیم دور
چون موکب او دو آ	بی من رسن این نداریه

**من به پیش قلمای بیست ملک**  
 ما اشرف قدر که انی گفته  
 ما اشرف صدر که انی جانیده  
 ای اصل تو حرد باو شعی  
 اقول تسلیم خط الی  
 ای نور تو سپان ابا  
 وی یایات تو بخشش لایم



ای یکس تو میت مانع	وی خشن جبار جوی
ای پسر که از تو عقد جان را	بل واسطه عقد آن جان را
ای تو بر جهان ز نوت	چون فرصه خود را فرست
معروف بعد از فضل جاوید	چون فضل از دست تو ببرد
عشق اول حال رسیده	امرا حسرت کار بسته بر تو
زان نطفه اول آخرین نظر	زین آرزو لیل حسرت
برضه خالسان در موم	در ملک قوی نام موم
نا دیده ملک سبج و در	جز دست تو زبردست سلطان
از روز که شاه طلع فروز	خلعت همه حاضر بود
ککک تو ثبات ملک است	عدل تو برات ظلم است
دوازدهم بعد از در	عزالت ز تو چون غماز
اول و تو از کمال سپیش	او تا و سرای افیش

این زلال

این زال عظیم گشته فرید	از فرزند انت با فرزند
هم ایشانند بعد ازین زال	بیشتر خواران ملک زال
بر در که تپ بند و فغان	خاقانی و صد بزرگ خاقان
<p>مکالمت مودون و پرسیدن ملک لوند</p> <p>خاقانی از مودول و نشا و کینت و حسرت</p>	
نظم کزین قبل بشود	را نه من رسم قبول و ستود
چون نطق صد فکهای بخت	از در سخنانش بخت بود
و مدی که ز بحر زرقا	در طره که زو بجای زاید
سروری زاده ازان دو کو	یکدانه کردن دو سپر
نطق و نفس متجه نور	المان ز نور و نوش ز نور
بس که و خنان کران چهره	فرمود سپر یک خطا و جرم
کفتا چه کسی صیت است	صلت ز کجا کجا است



جواب داون خاقانی سر ملک الوداد را و ام سلمه

کفتم شمع سخن دان	میلا و من از بلاد سرون
بوده جو خلیل عیال	فرزند دروگری معطل
در غنای بلا کینه ارام	انگشت خردم مزین ارام
در بستکده موعاریه	برجم زده مرغان کدیده
در بند نجوم جاه مانده	بذار بی خطاب رانده
بس کرده بروی قبله راز	اتی و جهت و تپی آواز
سک آینه چرخ ران	انگنده بدوزخ و باطم
پس شمه لطف برگشته	وان دوزخ من گشته
بس ساخته از بی منازل	دروادی عشق کعبه دل
و آخر برای توین	فرزند ضمیر کرده قربان

و معنی سوال کردن ملک الوداد را و ام سلمه

کتابچه ای چو نای	زان ناحیه چون برون نای
کفتم که در آن دیار پر شود	نان شیرین بود آهنا شود
آن خط بدست قطره است	جایش نه محل دلپذیر
پیشش آیه های نوحش	بالاش مظلماهای آتش
عاقبت که سواد خورش	آن شد که دوزخ آتش
از صفت چرخ و دو کیش	دوزخ ز بر و چرخ کردش

و معنی جواب داون خاقانی ملک الوداد را

بنجم سپهر عاق فرود	زان آب هوای خط و زود
چون راه عاق و کشیدم	از کعبان رسته مصر دیدم
می بودم و تا جوار درگاه	بر روی قبول خورش
پروانه نوش کنستم	تا راه و هدیه بار کام
کان بار که ارچه بخار آرد	دار و هم چون منی ندارد



کرچه زنده ناپست برتر	کمزیر دشت زبون ناکر
جایی که کین سینه نایب	حم جلوده کوی چو موم نایب
کان نقش کزی که کبریا	خوانده دوزموم رست پست
سرخه که لعل در میانست	اندرک موشین با پست

نصیحت کردن ملک لوزن امانت قالی را

و تحریر نمودن بر اسپتال فضایل

کشتا تو مستوز نامی	بر کرده مرد این مقامی
چند از من و من سخن فزون	خود قبله راه خویش بود
تاریکی جل خود پست است	لا اعلم و عین رو پست است
لافت بگرشکاف سیر	بنی است کلور و لیرن
لائی که ز آدمم بریان	انکه امارانی ایت نامان
خود بین چه بری بکشت	کانه خجلی شوی چو طلاس

طولی که شندش آید	عافل شود از نایش خویش
خود کم کند از خود شنائی	باید شرف سخن ارمی

و بیان ملک لوزن امانت قالی را

و تحریر نمودن بر اسپتال فضایل

اول شرفش شایسته	کمزور حش قیصر است
آن غلغله که فصل او کار	مرفود می قدش ندارد
آن شب که عدل او	مرد صله قدر آن داند
صغری تو و شاه جامع علم	طفلی تو و شاه ناع علم
نا دیده بساط شاه برین	بی کم کن و بارگاه پست
جواب غیور کرد درگاه	تو بار طلب مغرور باد
دیدم در کج راه نرفته	اگر کم از دای خفته
جواب زبان بر نه زنا	این لاف مزین ناک



طغی ببر معلمان باش	چون طغان مهر بر زبان
خاصه که زبان سک کرده	در حسن بان از آن بخت
نه بر تو زنده ز ما خنده	در گاه شه و پیک کند
تغ است زبان کشیده	زین تیغ کشیده نگیرد
این تیغ ترا بقوت دین	نی غایب کن چو تیغ چمن
درد و زحمت ز زبان زبانت	سنتیج شبت بی زبان
ماهی بنگار مستقیم از آن	کاهل که بزاد بی زبان
بگذر هم ازین قدم که پستی	در بند زبان بگوشتی
مار از در حمله رانده را	کان یکدوز باش و دها
زین بای بسج خاکین باز	هم مولد خویش مستقرنا
در مکتب عالم شمع برگیر	مرغش نخست راز برگیر
تاکی شبی بن سحر	بنشین عویت اندر آموز

خانی سوی زاده بود کنای	چون پنجه شوی سوی نای
------------------------	----------------------

**جواب داون خانی مرگت الموزار**

گفتم پشوی دراز کردم	حاصل چه برم جواب کردم
آخر چه پروم کم از زاده	خاصه که دیار قحط پرورد
پرسند مجاوران چو کم	کز خواجه جیافتی چه گویم
شاید که برم برات حرام	از خواجه بزرگ صدر گیم

**جواب داون ملک الموزار خانی نو داون**

**خانی بکش ما که غنیمت و مهر سیدان نقش دوا**

گفت از ده که یای بگیر	بان خاتم من بنقد درگیر
کاه روز کنین خاتم ماست	این خاتم ز نرد و کج بالاست
چون خاصه نکش خاتم من	چون خاتم چشم سحر من
کان پشانی زان کین جابیه	کز کوه حرام دید جابیه



مندهش جان تراست مرا	از غول ده و سموم جانجا
کاسا همین و نوشت	تریاق کن در و شربت
این مهر بر جسم دیوین	بیراث جم است مایه بین
کز شهر تو قوط یافت شد	زین خاتم کن ذخیره بش
چون یافتی این چنین نعم	بر خیز و ذخیره را کن کم
چون مفت زین شکر گشت	تو شوالی یکی کن دشت
این مهر شناس نشود	وقف بدست بر تو فروش
بر کوشه او بر جسم اغیار	لایو سب و لایساع بکار
ترسم این را از جان کرانی	نه قدر آری نه قدر دانی

مرامیت معنون خاقانی اعیان مودیه خان شروان خیریه  
 پاؤشاه شروان را از حال بکشتری و طلب کرده اند

آخر چون سپرد خاتم	چون خاتم شست خاتم ختم
-------------------	-----------------------

کردم رکعات شکر خورشید	را ندادم صلوات بر وجود
چون کشتم سقیم طالع	بر تانستم از خاقان را
باز اندام از حد کپتان	در و ان شرو و سوا و شروان
بر روی کینه کین خاتم	افزون بت و طلسم را
این مهر بد شهر شست	خاقان بزرگ را خبر شد
چون به قاصدی فرستاد	سندید عذاب بد مردم را
گفتا که رضای من ترا به	جستید منم کنین مرا به
مهری که وجود را پست	مجبوس عدم دار پست
در دست توان کین شایه	خو خاتم آئین پس
با خاتم بسم چه اعتبار	چون خاقانی از سر و پای
نمایم پر م شام می	بر احمد لاشه خود معنی
خوان مجوس و بر روی	دست جنب کراسه دروی



جواب ۱۱۲ از جناب عالی مریدان و مستوفیان

کفر شهادت به عدل است	این ظلم بود به بابت ما
شایان بطریق عدل بود	از شاه عدل باز گویند
عدل از نه مندی نمودی	این کینه که بکون بودی
وز خاک نه آب عدل خودی	کل کینه آتشین کردی
عدل آور از بس ریشنا	در علت طبع نفع نیاب
از عدل کشته شد بکرا	خون بر که خور به نشتر خار
از عدل ناله اند بپوست	این طشت بید خایه

نمود کردن مشه و انشاء و طلب خانم

گفتار بشه اش جوئی	شبهت به باد هم چو کوی
سنگرم و قضیت چون فروم	خورشید بکل مکنونم
نپذیرم اگر سبب دوستی	و در غم همه کینا دوستی

صفت خانم

که که که نهادی درخت	بر سپند ماه کردی پشت
در بای همین که خضر دیدی	در گشت کین من بچیدی
بر فضله که ناخشم بودی	چرخش به نوبت بنای
خورشید فلک حسد نمودی	کین خانم کاش قطب بودی
تا آمدی به قوت اوی	از صفت دل زرزوری
که داشتی نشسته چون	در عقد غامه و جن چپ
کجا پیش زیم و بومدم	در کج و نفاق کردی کم

خود حوادث و فایده سبب خلع این خانم

ماده ام که این کینه نور	میداشت ز خوشنود
نه عروزم سبکت می تا	یا هیچ خیال دوستی با
دیوالم بجاه میسر	غول موسم ز راهی برد



در صحرای دشتان میخیزد	آدم بر بزمین میخیزد
این گنجی صدر مهرش می	و آن گنجی بر خنجرش می
من مژده بدین فطرش می	نه پیش رو و نه باز پس می
که بودم ازینا زمانی	بر خوان چنان میخوانی
کاهی جو کوزن قوت	افعی نواری زمان می
که پیش در کوزناری	چون افعی گشته خاک می
که پیش با طبع میبوی	چون زرنش را لک می
که وقت صبح چند بزم	پذیرفته و باز داده می
رسم است که جام را طرب	بستاند بر تنی و پاد می
تغذیم اگر سگ نشد	زین رو و قبول می
تا بتوان جام جم نمودن	عاریت بشکل جام می

در معنی کمال یافتن اصل

از شبی نذر تیر	رستم بولایت نکند
حق آمد و کوششش	بس شد به کمان و صدم
من کوهن را در برید صدم	من آسمی را در اول قفا
یکدست بر درش و نوا	و پستی بر صغای شمع
می ماند و میشد مشک	و پستی بر صغای مشک
اخر جو فود و پستی	بر عاست طریقی
پیش آمد و پس ای باد	بخشا در چشم تاب تارک

در معنی ظهور و تناسب صبح و شام

شکر و بدست جایی زود	مرجری کلب تیره را بود
مهرت طبعی جان جلا	کز نه ملین آسمان صفا
من خیم فراکشادم زود	پایه صبح دیدم از نور
دیدم نغمات صبح صادق	چون نکست یار و عاشق



شد لحظه فلک دم صبح	شد حلقه ماه غام صبح
بر بانگ خردن کوس کاه	شد حسرت طبع صبحگاه
من غدا به نوح کرد	باشاد دل صبح کرد
از یک صبح آن من	کادم بجل صبح دیده

و در غنی و در آن سعادست مستغرق

مصدقات الله علیه و آله

چون برق صبح بر آید	خضری نبی از دم در آید
بگذارده فوض و کرده مجلس	در بیت حرام و بیت مقدس
سجاده بکعبه و کشید	پنجاه چله برآورید
گشته زمرتش قوی سر	دندان باره پکند
بر خاک پکند آمد هم	لقین من از کرده بام
صد بهر عشق در گرفته	بکمر نفس بر گرفته

اند بر شش از نرفضال	مر چار کتب شده طایل
کرده زردای عالم نعب	باز افکن حسرت وین
فضل الله بر طر انجا	نور الله ریشم عمده
در و پست عصای نیکو	رکوده بر از آب زندگانی
پای انس از از نیا کرد	در حضرت مای باز کرده
مرو ذکر الله اندران راه	و امپسته زلفت نشسته
خوش خلق جو شک خبی	بر مغر و جو جو مندی از علم
از شبست روی زخا	چون برف تینه کرد نش
اقاده نر عکس بودی	بر شانه دپت روی
چون قق بنجابه باو ام	انداخته پوست چم باو ام
می تافت ز نر کس بر نش	بر نایر مای سقف نش
آورد و نر عید پیدا	کان چم حلال کرد



چون دیدم را غمگین	دشمنه چو غمگین گشت
میزاد بوقت مخاطبانی	از نیم ملاش فانی

در معنی قصه کردن و طالع منم خضر  
مسدود است سرحد صاحب کتاب

نزدیک من از راه راست	بشت بعبادت عباد
ناملانی این تن نوان دید	مجر و جی مجروح ناهان دید
دست کرم نهاد بر سر	لولا از دنیا بخواند از بر
در دسرس پیر زبانش	بر آید دم در دسرس نش
تا در دسرم چو پندار و گو	بشناید از کلمات کافور
اخلاق و حدیث و شکوه	بودند فواکه و جوارش
تلاح من این و کاش که	زین روشد خا من پان
بود این ل من ز عیان	دیوار شکسته زیر کج

او کرد به کترین استار	دیوار شکسته را عمار
مرخص مرا کطل و ش	چون غمگین کلوش جرم
مرگشتی آرمین که در پست	چون ورق شکوفه شکست
در ریخت بخلق من علی	صد مژده و طاس و مژدی

او شکسته روی پیستم	بی پروا من غم و عدا
سطل و حسن کرسی	بر خاک نهاد و پیش و
میکردم با خواند را	تا شکست رجه باز را
هم بافت قتل و دم آواز	کان خاتم خواجه پیکش ما
بر بستم و خاتم آوردم	پو سپیدم و پیش اکیم
چون شکستی بدن خطریه	خبر شد و تیر تیر در وید
گفت این تبار کجا فاد	این معجز جسم ترا که داد
گفتم به عاق دهم سر	با خواجه بزرگ حوزد پرو



زبان پس که گزینا چو کلاه	این خاتم حرز را من ساز
کتاب به گشت مکان چقدر	تشریف چنین به چنان صدر
بس خاتم دیگر اگر گشت را	بر خط من فریادینا
گفت این سوی پست چقدر	و از اسوی دست را یکبار
گرفت این دو مهر و طلا	خون و دهنش چو سحر
او صحن لم کعبت فیر	جامه نریبان شکر میگفت

در سجده ختم ختم بسم الله

مخاطبه و مکالمه مودت با او

ای پرمسافران والا	وی خادم خاشا و بالا
ای حافظ بحر و بحر مکت	وی نازن کوه و کوه
در دست که طفل نمرد	گری داران مجلس طور
با مشعل نور پست از آفتاب	وادی پسران راه طاق

برو به قاف محفلت	بنگاه خشان چو منزلت
رنج شدی ترا سبب	است غرض تو برین سبب
گفت غرض من اینجا نیست	مقصودم جزای با دوست
ما را چه عرض کشتاید ز تو	در کسب ما چه زاید از تو
صد کج روان قرین هم	از تو چه است ای غرض غلام
مردان که جهان را شنیدند	از صباغ پستان رکاب خدای
پیران سخن از غرض نیند	از آردان آزاد اندیشه
از آردان رانه پنی اصل	از آردای و و حرف اول
من دوش برائی از خا	بودم ز خوان خوان خلای
در دعوت از غرض مردن	برز او بیای کوه پستان
از دولتیان شمع	افس همه شادی و شمع

نکات که در ختم ختم بسم الله از کیفیت جمع و اصحاب دولت



آن شاه خاض شمع	قرب احد و خیال
بخفته بکران و خام نوین	ترباک و بان در سر نوین
سیکن لبان سیکن انما	خالی بجال نامرغاس
از پاش پاس خلق بسته	در شور و شری و بسته
بر بسته و بسته از	بر بسته و بسته در
صد غرور و دم از کرد	صبح به حجاب باز کرد
دریا و سلب چو	سپتاره و بسته دل
طوبی نشان ناک پخی	بر تن حسن نرایی
هر حص که نوید چش	چون جامه زده نر چش
شش اکمل عیار کل	و نمار جبار و اکمل
است چو کوه یزد	پس زده بکوه در بکنده
در وجه ز بخت	بحرانی شان سجاد

آن قفس و جود سر	چون زان کر سینه چو کر
چون کو پیش کم تنی و کینه	هر صبح دعای ناله این
نا واده نجا و فضل آور	دیک معده بکاسه سر
طبلخ محتاج و حشر	اما در زده و رجا و
چون خورشید آسمان	نوروی چو خلق نافرین
نی چون آتش که مرگ است	اسکاه پر زده و غدا

دو شعر غامی و در جمع ممت

نقص علیه السلام کرده

زان طایفه شب و شمع	بر گفت ز گفته و شمع
کاشش بکوه و درمی زد	ززال بکوه و درمی زد
این لرزه و در جان می خست	وان از سر حال می خست
این ازنی جسیخ چاک نرسد	وان چتر سحر نکال میرد



میک بسجاعت شورت از	مجرع کمان مرع و ما
من جاک زده غلام در حال	انداخته طیلان در حال
گفتم که کجاست این سخن	گفته که بر صده گاه نروان
خاقانی موج خوانش نمود	درست که خاندانش نمود
گفته بر جمع کا چنین کس	غبن است بر عالم پس
از آنکه چنین بود و شد	چه شناسد عالم پیش
ای لطف و زل زلفا فطش	دی خضر بود و غشش
من بهر ز صای جمع آن بود	نزد تو کشیدم از ده دو

**صیت کردن منتهی حضرت علیه السلام بر پیل طاعنه**

اکنون لایع بار کرد	آن کوشن و است کار کرد
از شره کوشش سر زد	بر حافظی سپار گشت
کین سر کله مزار گشت	بر چنین که نثار فرق گشت

کجاکو تان دهند باز	مکر زوار حسین نثار
یا از پی شاه نهانی	که می انکله کنی توانی
ای درویشان بر دوش	پرنده جوان حامل و کبر
یکیک در بان بر چرخ و گشت	یکیک نشان بر جلد و گشت
کاپن بر دوش چرخ و گشت	ارزده کمران و دیو بر دوش
بپار عشق پای دوش	جان روی نایبین و دوش

**سواد و نسیج منتهی حضرت علیه السلام**

حلقه بر مو اعطایست	کایام بدان که کین است
در سایه این دوزخ نشین	مرا ای یمن سنگ کوزن
مغرب بزرگ بویام	کلفونه صبح و غایتام
بانت شب و روز باغ و بو	کین زنگی و آن سعید و دیو
علی تو که از پسر دور	ترساندت بدو و زنگی



دای اکیده فلک شود	وان دور صد پیکر
زان این صد میقیم لهند	کز قافله بار غم خرا
نتوان بر نور حق رسید	زین نفس سیه فید
بر مرد صلاح حرب زیست	کلفونه و غایبه زار است
کانه که درین پسته نیت	که کرم تنه کرم پند
یک دور سینه دور عالم	این مفت خور سال آدم
این روزنه روز دل فرود	فرزانه کشی یگانه سود
چون مویک ز نیمان کمر	کو ماه و سیاه و صبح

سوال کردن صاحب کتاب از مندر خطبه

السلام شتم بر دلائل غفایات

چون کردم بظلمت	دل ز یک زدی شد ز سحر
نارنجی و باری از سر و پت	بر چپش بر نقاب است

پس سرم ز پیش بر کرم	جسم ره دخل در کرم
کفتم خبری دای ملکنی	کین شب فز از فلک
یا نه که جوارت میماند	در عرصه که امید و چم اند
زانسو ترل شدن توانم	یا در پل اشین بماند
وین عقل در وان که نور	از مفت رسد جواز بماند
رسته شود این دو جور	از جا ده زبانی زبون گیر
از شد شش حبه توان	از پنج حبه چسب و است
رین رفته است بیلگون	وین چتر بلند بیلگون
این دایره کی نشیند	وین نقطه چگونه خیزد از جای
زانسو تر خط است	ساکن بسوا و آن مکان
چون زین سوگون باو	گر زانسو خط بود و عجب
زین سو رحم چهار مادر	هر چه زیاده این سه کور



چون شاید عالم سپید  
این میه جادوان در کجی

جواب دوان منزه خضر علیه السلام و  
سنگ کردن از لحاح کلام و منطق

مرغد کزین عیار میرفت	مهرت درون و پندرت
پیر گفت که این چه دیو بود	کز ده کز دست نمودت
رو کین نه سوال عارفت	این مارده مخالفانیت
تعطیل نبال این ایت	به عت ثمرات این نال
ار شبیه زین بیت	بهر سر جان قدیم خوانی
چند از دم فلسفه شنود	نه فلسفه بل سپه نمود
بافض حدیث و نظم قرآن	یونانی آرزو حدیث یونان
هان پندک تو شرع و کلام	دل از فلاخن فلاطین
و حکمت دین بدار جان را	حکمت حکم است و پندنا

قرآن کجاست نوحی سخن

بر کجی بسی گشتند قربان

عثمان جو با حد آقا کرد

کلفونه نمود خون عثمان

خود خون مطهر بخاک کس

علی که زد و قشع است

این خالی سپاه از لیلان

خواهی طیاران بطور سینا

دل در سخن محمدی سینه

چون دیده راه پنهانی

بهر محلی متهمان را

رو کار کش از برای دین را

مبنی قربان کرد بر سر کج

قربان شو پیش کج قربان

نه بر سر کج نه سر فد کرد

بر روی محذرات قرآن

کلفونه قدسیان بود

حالی پس بسیار نالی

چون خال سپه دارینان

پرشت کنن بپور سینا

ای پور علی زبوعی چند

قایم سیدی به از برای

مخزاق زن این مخزنان

نقابان سرای دین را



یکم روی به کعبه پی دی	شش روی باشد که تین
پندیر درین کفن خرابات	از فوقه مان و ز غرابات
موسوم کلام شان منمو	خالی همه بچ نقش موسوم
موسوم بود نوشته بر جای	موسوم هم از سر و هم پای
چون کعبه حجاب هیچ	شکلش کمال منبش هیچ
وز چهره دف میان تپتی	رنگین دور روی بی تن و
چون صورت بوده نمایی	حال خوش و هیچ حاصلش نی
آقلید ساری دین بیت آید	آقلیدش را بپاش بگذار
تا قوال مجوفت چه آید	تراشمال من خرف چه آید
اقوال بعد لب بگذار	اشکال عکس بپا
از منده عکس دست راست	کز قوت حرام باید دست راست
منزکلات شریع و پیر	از من زبان آید پیر

درین

در پیش روان شریع کن در	از پیش نهاد و کمران ریش
مردان نوی و لایق تبارند	طهران درم از پنهان بارند
شدیش حق دین کنی قبل	زین بحر آب و تیش قبل
در کشتی شریع چون پستی	زین نشت جزیره بار پستی
از عالم خاک بر کعبه پاک	کو خاک به فرق مانده پاک
طغلی که طرب ز خاک سانی	زندی که درم نجاک باری
چرخست کان کرو بند زار	کمل مشد ز اندر کافار
بر مهره کل سپارند	کانه ختنی است مهر رکن
اتنا که جهان متبسم و نه	زین نکته که رفت لی نشنا
<b>و معنی نکته داخل و بیاد عجاایا و دفع عجاایا که در میان است</b>	
چون کرم خرت ساق و می	پرست ولی برین لی
آن پر که کرم متبر بر آید	پر از لبش را نشاید



مر که که بر کم پر بر آید	میدان که زمان او سپاید
چون تیر ز پر عاریت بس	زین چار چهار در کس
چون کر کسی او چو چغه لاشی	اشک بسوی گوشت تکی
چون کر کس طامعی از آن	تیر تو خطا چو تیر مزو
چون مزو دوت در پیکر	بر تیر طبعیت تیر
اندر ده جهان پر سن خیز	از منب که این عجز بگز
پسوند فرود چون کرنی	در بند عجز چون نشینی
وی ماه فاسیت پندیده	چون میل و نخل گوشت کز
دم بسته قدم شکسته	چون میل و نخل گوشت کز
کانه روی باغ و کسا	بل کلکت و نخل بچار
کاشانه دولت تو دان	عده نکه خاص تو کر بان
بسیار ز سینه تاجانه	میکن ز بجز شر انجانه

از نفس دل آتشی باغ و ز	شبهات برو چو نیمه میوز
چون بر کنی آتشی چنین کم	خود شیشه فرو ده که درنگ
بس صد کند و بزمش تو	تا کر م شود با شش تو
بر بند بدان قدر که تیر تو	این چار در چکر درون تو
بالو که غنچه که بالو	از جگر و دست چکشی را
بکشد برین سپلی شش	تخی ز برین صدق می شش
تا وی غنچه در گشتن	خود شیشه فرو ده که درنگ
با فضل بیع جان رسیده	بر کلکت و نخل گوشت کز
کاشانه دل بهار دارند	وی ماه برین صفت کز
کر عشم نراز عالم دون	دونی و دوسه بر کشد کردون
کودیت مرین کبود شش	این باطل گوش کز کشش را
در خط چو شوی ست رایا	زین خط و طلبم سزا



کر بر صد چار چالاک	بیدار بختی بر آید از خاک
این سال بقا نصیب	دان پیش سه چاره نماند
ای یا فخر تاج بی نیازان	منه بر کلاه سپهر داران
درفه سپهر کلاه کس	این بی کلمی کلاه کس
و از آنکه کلاه بی کلاه است	بر سر و جهانش نماند
نماند ز سجده بر در عیبر	چند از آنان منیر بیکر و لا
خاک صفتی غلبه شد	بر ایشان سلام چندی
آنها که به مثل کار دانند	بیدار بختی چاره دانند
اینها همه مردلات و تنه	با وجودت در بر و تنه
در بیکه قبله مشین	صد بر که سر که در چین
بر جای میسر نشسته	ناموس پیران سکنه
از خردگان نوا گرفته	ادفات بعضی گرفته

کلمه

یک روز بان جو بار پ	یک چشم در و جو بار پ
چون مرغ کشاده سوزی	چون بوم بند کس پری
در دولت و دین و دین	یک سر و پای رسته مجوس
ای شاه طغان کشور دل	طبع از یکت و بنال کسل
محمود نماند نطق در نبر	از مدحت سونالی خنبر
بر در که هر چیس نالی	چون کوس منال بی نالی
میلان زمانه را به بیان	کلمه نه نومی عاریت
سر و جبر سر و کم زنج	این یکسر زنگان در کج
رفت آنکه دین سر می نمود	چشم سلطان بود و بر فرو
امر و نه مقتضای دوران	چشم مرد و زیت و دین
هرگز در سلکان مقروست	از آتش موزج آبگوداشت
مزدوری و جوان کجا	خز و بل و سپهر چاره



مرکس که درین عجبوت	ما و اکش او من است
مرکسوی جام ناکمان	خالی شد و جام حمز که
باشت بر کمان عالم	چون جرعه ناکمان که
هر کس که بنیر الشمع	در منع و عطا حسیل
جز چون شکستش	اول دق دارد و آخر
نان پیروزه ریزه خان	گفت پیروزه و کمان
چون شک در کسین	زان خون و دم گشت
این ما اهلان نه اهل کاذب	سپار و سزای پند
به دوان زنها و مختصر	طوق و دم شکست
در راه خدای شون آسان	از خدمت نماند ای ترسان
بر چشمه شیر روی زرد	چون شیر فروت و دم
آتش آب طهور و قلم	از خاک خجسته کن

خاکسار

خاکسار و دوم و نیک و نون بحال

یعنی به نعت سید المرسلین علیه السلام

خاکسار از استان	در خزه پناه کا
خاکسار ازین پناه	بگریز و رکاب
نی در ره دولت	سر خط احمد
از احمد تا احمد	بسی میان حجاب
این سیم جل شجر	احمد بخت احمد
از بولسان وقت	در فتراک محمد
و پناه ویری که	خز فتراک محمد
لب مرکه قاف	کریم محمدی
بموضع میهنش	حق سواد و دانه
لب بخت شود	زان نخه جان



از مرت آنکه میوم آید	لب و ایر سخن گزارد
بر و نه فطرت جهاندار	آدم نکته است از غیا
و پس آدم است نباید	میوه در پس شکو گو
این سوره جود و آید	پس آب و جود است بجو
آب گیت غیل و جود آدم	او بهر ازین بلکه زان هم
بعد از حد است ظاهر	سوره پس ابجد آمد آخر

در موعج منوی سبلی است علیه سلم

میدان ازل ندید باری	بر شب فلک چنین سواری
بر قه رقه فلک نیست	با قه قبه ملک رفت
بر شد بدی ازین جباله	سوی فلک هزار سال

در صفت یزق و بان شب علی

دند پرش مکی دان تن	اگر بای خوشی رام تو تن
--------------------	------------------------

مکره بد و محل آسما را	پس شل شده در وای زنا
در مرتع قدسیان مذ	در مرتبط سپیده آید
پس از آدم کلخ رضوان	آنکه هزار سال اند
پرورده در بناده و شش	رایض بر یاض شش
از حوض طهور آب خورده	بر خاک چنان مرغ کرده
نابوده برای دل خوشی	بر آن خوشک خشی
جای و عشقش زین کنش	از خوشه سپرخ و کوسه شش
هم بیکر شل از صلا نور	هم بر پیش از کلاله
چشانی و ناصیه	جوی می و جوی شیر می
جنی حرکات و آبی روی	نابید عذار و شری
چون زلف تبارن سر کرده	چون خرمی همان و شش
چون شب چمن بهار پرا	در برقع رو شکوفا



لطفش ز نور ساد	دستار چو بطلوق
بر آب زده ملک صفیرش	ایام نبوده خمره گیرش
ز خشی چو درش نیر و چراغ	لا بد چو درش روز قیامت
داو له قش درن ساز	سفر خمره و دلداد
نه بر پش که در ده کفتم	نه سهم که راه را کند کم
نیز تر اثر در زبیده	نیز تر سپهر کشیده
از خوش و غم آسوده	بیدارنده صور و نور زما
بر پش چن ملک نای	نیش چنان ملک نای
کشتی که سوارش علی ل	بر نفس شریف و عقل و قیاس
دین گفته که دو باد یارب	چشم بر این سوار و مرکب
احمد به پش بر این برون	رین دار الحوب زنده چو
ز اقلیم حدوش بر گرفته	راه ملکوت بر گرفته

نبرد در ۱۰۰

فی برده دران سازل نود	با معکفان پش مقود
آموخته عصمت انیا	آمیخته سرش با مضار
بکشت زهرش نیکو	زندان سعد و صحن و کمر
سفر ز سرش از داو	پای ز سر سپهر و نیا
شعب راه نور فست	ز می مقصد جان بچشم رفته
پش آمد چو درش نای	و در پاش نیت و نور
از راهی قدس کشیده	در کعبه بی حبت رسیده
درگاه و ترم و دیو	بیک بکوش سر کشیده
رویت شده پدید زوش	خدا شده آمن الروش
بشنیده نوید از اشارت	لا اسی زنده و بعد
از ساقی نصف اندین	صد نفسی را کشیده
باز آید در جهان الیا	چو در صحنه داو و ان گاه



او دفتر عشق و چار بار	یک بود و ده و صد و شصت و شش
اصحابش پیش و کم نشاید	کما عاود یمن حبیب را باید
هر چهار چار کنی تمکن	یک چار عدد و کعبه دین
کرزان شرقی که مستطاد است	مواج بحضرت نه داشت
خاقانی را هم شب و ج	در حضرت مصطفی است چراغ
کرزین سخنان عسکره	حسان و عبید بن جریار
با کشتن دوی ز عالم پاک	یا حسان العجم قد ناک

الغناء ان لا یقی مصنف بل و عواقب مدان و مدینه الاسلام  
 انقلد و معانی اصحابه ایلا و معنی سیسی بنی لاد و علی

ای عیسی ره نشین	منجانه عیسی آسمان را
ای نامه صلیب که	یعنی خط است و لوحه
بر کل و جود کلبه سپور	بر قبه چرخ و قبه نوب

با پیشین

مالی بهر ایا

مالی بهر ایا	نیزه کبف و بر سه یک
زبان نیزه آتشین نهائی	تا مله آسمان را بائی
سرم تو کند ز چشم مردم	هم فرو نهادن و عجم پس کم
وزن او نور ز پس زان کژی	تا نیزه ت خن او نیزه
با انکه پرسش کی گری	ز زلفت می هر که پنی
تو محرم کعبه تعالی	آن بکه بهر تن نهائی
خود و روان با تو چون شیر	وزن او ز بر سنگان گریزه

و مصنف عالم مصطفی و ال کوبه

آن کعبه که از سکون طاعت	او را همه کرد خود طاعت
آن کعبه که خانه قدم نوب	آن وقت که وقت قدم نوب
نیزه آتش م نهیلان	نی کرد و در شمس پیا و طایان
ریشم صحنای دریا	نمشته و شبان سر با



زلفش کرم چسبم	طی کرده شمع حاتم
واوین هزار ساله است	لیک از عشق تمام است
رم خون کند پستی پای	نیم سپردن سر کلاه
هم ریخت روان روانها	هم دور و سیموشن
هم رخصت در تراب	هم حوض طهور مستقیم
فانج دل بخینانش	از نیک مناد ز کمال
از فیض نخت زمره	وزع و ساپس محکم
رنگ جوش سوادها	خاک جوش مرادها
خط ملکوت شاهنش	شهرستان زل کلان
چارانش دست خیز	سکینانش حسنه زین
روح ازلی ابروی خورا	خط ازلی ز کتب بوی
دست آبد و مجامعش	از نیک و برج کمرش

مانده بر کاشان	در سپی و قوت و طوفان
چو دایره سر کجا بر روی صدر	مرورش عید و بهشت قدر
چون نقطه کی شمع در	پست آمدن اولین جود
اکثره کعبه شمشاد	کوچمه عشق و خجسته
خاتمانی این تملک	در کعبه دل کر زورستی
مر که کعبه کعبه	عقل آید و میسر در بنام
زین نام چو زکرم و بزا	جان بوسه زندن زبان

در بیان سبب خطای که باقی است

ای درو و توان نیست	بر تو و سر و پس جلوه کرده
والفر و لیل و نعتیت	و استمب طر از طاعت
کر چه شفق و غلیج	پای نامزنی دم قوی
تو محمدی و سخن جز این	از قطب چه بری چنین



رخ نه روی اگر جوی پکی	ز دست نشان ترپاکی
خودان چار نه ملک و	یزدان مستان و کعبه
هر جا در او بخش جان	دو محبت و دو قدر نما
هم کعبه و هم توبی نظر اند	در شب و فراز کار اند
ز پشت فلک چو سپرد	نه مات برین چو سپرد
دانی که روی کعبه دارم	جان نه روی نهی کعبه دارم
آن کعبه کدام قبله شد	مستوب بود غرضی نه
سجافدت ای نادر بهار	گرست درم شوی خبر و
از دست خط لایم آری	پس گوش روی و نام آری
کرستی دل نمی توانم	کاه از بتو لبه دارم
چون در با جوش کم نمی	چون مای گوش کشای
از من خستی تو در پیری	سری که در همه پا و گیری

چون بر

چون آب بر کنی میام	تا تشنگی نباشد خرام
دست از سفر فلک بری	یکه سپهر زمین بر آری
<b>نمونه دهون آفتاب بر سفر و حرکت حرکات سناو</b>	
کرت از سپهر اختیار کرد	جاء تویی حسنه کرد
یکه نیز فرارده سپهر شد	کر خانه سه کام سپهر شد
پنقی چه کد داشت خط اند	فرزنی یافت جا و دهم
قرآن ز سفر جان گرفت	روح از سپهر اسکان گرفت
قطره رسیده شود بکوه	کوه رسیده شود بهاور
<b>مشق قصیدت از بین و مکان او</b>	
نامه سفری که بر زمین است	کان دار حلال و زمین است
از حق نظری و صاف زمین است	پرایه صغیر از زمین است
بر کار فلک چه کجا نشاند	اول قطره زمین نهادند



کردون ز زمین جلال گیرد	خط هم ز نقطه کمال گیرد
صفوت ز هوا خاکد	فصلها قاضی کماست
آن صفت که مقامش کند	در شش در روی خاکد
خاکت امیر بر خاست	خاکت امیر بر جاست
خاکت محل فضل زد	خاکت محل حل دران
که بکند بر بستان پست	از کرسی خاکد که گشت
دل آینه دور روی پاکت	آن آینه را علف گشت
روی سویی نایب کی	روی سویی بن بسا گشت
این چرخ زدن گشت	خاکت زلی طوف خاکد گشت
روغن که دایست جرج گشت	گر و شش جرج خراس گشت
ابستن گردان گشت	که وارده گانیات خاکت
کردون ز قضا شایب	کما قبال کتاب مصطفای

زمان وقت که دست لخت	انار ثار بر سر شست
بر خاکد شش زلفه	کار آشنای طماست خاکد
این بر زلفه چرخ کرد	است آفت جان را دور کرد
که کسری عدلی ای ملک	چون پر زمان ز جرج نای
انکه خاکد خراس کی است	اشکد بود و دویکی است
باری سویی دود که جرج	نخ نپستی آتش جرج
یک رجب بریم خاکد	زین کبسته اکیه ناچند
خود روی نه بستان خود	آن به جرجین سر کبی بای
پای است ز کبی بای	زین پای سویی چهارم
بر و سپین دولت خاکد	جارجم رکشور مستم خاکد
از گشور به چارمین	زا عدد به چارمین
خود شید که لکنتین	بردا لکنت چارمین



چارم کتب است نص و ان | چارم غرض است کون و ان

با ز آمدن بر سر حدیث و غرض کون و غایت غرض  
عواقب و دستاویز آن ملا و دوا صاحب و متصرف آن

طوبی لک اگر کنی چشم	زی روی کتو چارم
رتبه ملک جنبه ساری	دوای پی سوی عواقب
جزو غرض لایق بر دارد	آن ناخته کاپوش تو
اگر کس بدی را	آن ناخته شب بانه می
خاکش همه خاک اینجاست	آتش همه آتش زنده گشت
سرخ آب رخ تو خاکش	چلای آب لب آب پاکش
آن آب میو کند عذاب	ماد زادی شود و مزاجش
از علت آفتاب زرد	چون علت اصل پاک کرد
آتش همه کس است	سپیده مرکز است

چوبیت فیه و درم کشت

ز ان تافته شده نهاد بکشت	شد خاک عواقب چرخ اگر
شجره برین جهان	پت المعور و ان ملا
پت المقدس شمس و ان	معور چو شمس تابش
مقدس جهان تابش	هم ربع مشرب پی زدی
بر نخته او پت صفر و اما	هم ربع شد و ربع شد
از نو عاقیان عرف کبر	پنی رخ اختران ز تشویر
در مرسله زو مسد پس آیه	خاک مسد پس زاید
در کوش عاقیان بخوانی	پس حلال ز کردانی
او آتش سوزی که در حاکم	در مرقد ام از دم ملاک

صفت لشکرگاه سلطان

آسی به پناهگاه عالم	لشکر که بادشاه اعظم
---------------------	---------------------



سکر کش از پی نشان	اسطرلابت اسپنا
چنی چوقضا فرخ میدان	درگاه خدایگان ایران
رو بسته قضا کثورین	کشور ده کافه پلین
بر چمن کاب آسمان رخس	سلطان جهان جهان بخش
شانی ملک غایت مقصود	از دل غم محمد ابن محمود
بر کوه مزاج او درشته	ما عظم حرم تنگ شسته
بر چوب سریش زولالک	بیکار شسته بخت لاله
چرخش فلک المخطط	شخص محل عیش و نشین
آواز شد مذرب کن کن	کما السلطان استوی علی العرش
زان عیش قوی نهادند	همین آبت کرسی ای ملک
طرا نس سپهر دولت آمد	ایر وی عود پس دولت آمد
فوج لبس منور و طعنا	زیر بار روی چشم پنا

کردون نزار لب بختیده	کمان جرم بلال منخفیه
یا پسین شست نام واکش	نوزن و القلم است کل طغش
در سجرا سده دیده اند این	نوزن و القلم و رای یسین
از نوک قلم برافنده ماه	بنوشت که اعتققت باشد
سر زده و صرح آسمان یه	از تو قیض ساخت نعوید
خدم دل آسمان کنیان	تعوید نویسنده سلطان
آورد به پست کوثر آفرین	خبات بنیر سایه تیغ
که شش بر بنا تیغ بران	نیرست ز پویش که خوان
حضرم دبه ی کرو چکدی	در معرکه من بار کدی
زان حضرت کاصل بادشا	کشیر سپهر کند مات
نیغس سپهر دان اهدا	طوبی سفری که در دست
بجوبت کفش که تیغ	بر ماهی بسکه کمر آرمغ



دیده بحر می پست ماهی آری	بر ماهی بجهت باری
صد چشمه کند بجزیر	کاس سرو شمعان بگلگیر
پیشش همه از دانه های	سرمه و دانه از دم پر
ماند بپنک وقت کش	پیکان و دشت بربکش
زان مقراضه به قدرون	برند قهای طلسم از خون
وز نوک پستان بران	و دندان ازان بجا گفتا
ششش کند از سر و شا	پنجه بر عرش دارینا
دارد در ششش نیانی	پرچم دم شیر سیاهی
ایش که اساس رکعت	چون نخل مندس از پستی
کرد از تفتن آبش	ایستاد ز دل محالش
آری چه گفتش از	سوزند بر پیکر آتش
میسازد بخت کند و زن	زان ایستاد سر به برهان

دشمن کهنس مادر آورد	آواز محالست بر آورد
آری بدید چرخ سنان	وقت سلاطین کد و آواز
پنی که جراح جان سواد	اندر خفا فاق دارد
چون پندق نطق پال	هر سدی کان ز نعل اند
کرویت بر تیغ مندوی	آقلم بسم پیت آباد
زان همه و شده دکلون	چون میت بحر هندی
با سندی او بر سنج شل	کشت چو زکی آبی خور
از بس که در ششش کان	نند که پس چرخ چیده در
زان روز هنوز سینه در	کان خور دیشش می
تا چهره ملک شد بگم	نخانیل کشت کردون
زان نیل ز دستش	بر بازوی خور نام سلطان
ارادت و روشن جهان	بر طالع و طالع نشان



تا طالع از فلک شین گشت	تجسس فلک عدم گشت
تا طیار او سمانی ساکت	سعدی هم صورت اختیار
صحرای ابد معکرتش باد	جبریل نقیب لکرتش باد
تا غمزه چشم آخر است	طهره بام است
بیکانش بدوشمان درو	چون غمزه دوت کین نور
باد از سرخ کشته	اعداد شرح طره سر بریده
خاقانی را بر مع خواتی	بید است چو شمع در بانی
جان کرده پس سلطان	را نه خط لایع بر جان

چون یافتی اتصال درگاه	بجست کنی از معکرت راه
راه همدان بدیده نوی	بذر البلد انیش کوی
خضرش سال کعبه خالی	از ویش تو قیس دانی

کوی

کوی جحر شعی لری پاک	میچ زمین سپون فلک
تنبیس چش از برده حرکات	زان سوی سماک سالار
چرخ سوی شب کرده	زان سوی سماک سرور
سرخ بدشش فروید	سرخ و کر چرخ بدوید
اروند مکان گرفته یک	قالی جهان گرفته یک
کار همدان چو پست است	کاروند قمارگاه است
الا بوجود او قوی است	پشت همدان که روی است

شهر سنی شمشیر	دستان فلک کشته
نفت کش او رخت آفرین	کا و کردون جو کا و کردون
آتش ز لطافت کین	بادش ز نشاط غمزه
پس تاحه خضر در شمشیر	علوای مرغزار نمیش



در بازارش برای یی	خرچ است کینه خاک پری
اجامه که شعاع ریزان	جو مشعلهای خاک پرن
یا قوت و زینت خاک و شا	زانت موافق آسا
که بر زکشت در منهد کار	خاکش همه زغوان برآرد
زانت که فراوند آرد	دولت که بایستادی آرد
مرد و زحمت زمره و ش	آیند ز کار و دانش
خود کل عاق صد جانها	اما بعد از هر پس آنتا
اکنی مشغول غ دنیا	اما بعد از بار معنی آ
چون در بعد از منور فتنی	خطمه ان که بر کفنی
هم مطلع دین معنی	هم شام و حمت و وعیدی

آسی بواقف سعادت	خات نجات بخش است
-----------------	------------------

ان شاء

آن شایع شرح و جاود بود	آن سوره نهامی سر محمود
آن آج جلال امر کریم	سفر اسپر و مطب
نمی آنکه نبات کردون	زاد که سپاس میون
آن مقصدیت اصفیاء	آن مقصدت اولیاء
درگاه پیش شاه پرور	سلطان حم و خلیفه کور
واری برای عدای دولت	دریا صلت و تنگ لوت
آن امپرسو کو سر بخت	آن کو بر پسر قوت
آن پاک سلاطین جلالت	آن صلب شجاعت و است
ز آتش جهان مین لطیف	به خلع ابر پس خلیفه
قطبی ز آفتاب خوا	بوالقاسم و تورا نیر
دوران که آسمان است	این قطب که آفتاب است
که بر معجزه نیست ماوراء	قطبی که شیشه آسمان کرد



این قطب کلید دین واد	بر ما در آسمان کجاست
بند و در آستان شد زهم	شد چون تب قدر روز عالم
زان سر نفسی درین عالمک	تعبیت منزل الملائک

در معرجه محمد الدین

محمد الدین کاسان کجاست	کجاست شل غاب رایت
دار و گشت از تنهای جاوید	صد بچه شیر خور چو شیرید
بر بحر آن کف دل افروز	یشتر آید پست جامه روز
زان شیر مزیده میسجا	یک روز دوان بنود کوتا
و اکنون چشم در آید	شیر ز کف آید حبت بایه
چون نیست عجب نصیب	راختن خلیل نادان شیر
محمد الدین کو خلیل معنی است	گر شیر و دگشتش محبت است
شد خاک نمنا میسرش	زان کند شیر خورانه میسرش

این خضر کجاست پسر یوسان	زین و شکستی نهان بود
ارشد طائی از غایت	تا محمد الدین مو غط خواندند

سید کجاست که ای کجا	حضرت بحسب صواب است
کوی و چه کرده بلجا روج	بحری و چه بحر شرب لوج
بحر ملکوت بر کرانش	عالم چو جزیره دریا نش
بشت جهان چو خاشه بر	برفت بجا غرقه درو
کا و در صدف فلک بدو	این زاده و عین آن ز کومر
در بحر کاشاده روی و سوز	ماهی قلم و کلمات شیر
مزدان و زمان شد شمع	ماهی یکت و نسک در
ماهی و در زبان چو مار فنی	در شصت پان زبان بخا
دوان بشت نسک از دوا	همچون صدف جیل کردا



فرومان شده کون سر	زان کف کف آید ریه کمر
کشتی طلب خطا نکرده	برجوبی وجود باز جوده
این بحش کاکه دریا	تا محشر شرب فیض باه
خاقانی را سحاب خاطر	زان بحر کشید فیض طاهر
ابرار چه مجاز توانست	مایه اش همه از زکوة در پاست

جمع قزندان ملک است و است فخر الدین و عا الدین گوید

س

چون طلعت مشرقی دیدی	در خدمت شعرای رسیدی
بر تر فلکی نمی گمانش	و انجست عباد شعرائش
از بر عباد یافتی بر	در خدمت غریبانی در
آئی بطواف کعبه عین	یعنی در رمزه فرو نشین

دشت و ایام بندگان بطریق جمال گوید

دریا

بسته کمر آسمان نبردست	در حلقه محافظان هست
جمعی همه جامعان حسنی	و ایشان همه طامعان منی
قومی همه ساکنان حسنت	و ایشان همه ساکنان حسنت
آن صنف که در میان ایشان	سایه حق و سایه زمین اند
نی خانه سایه شان رو است	این خانه سایه شان کوی است
از دایه علم قوت سر یک	لا علم فی قوت سر یک
هل من رایح ز رخ شید	مالا عین رایت بدیده
تا بجای شش خورد	بر عرض نماز مرده کرده
افشاده ز طبع شان طبع	چون بآر غلب در سع
فرضی از علوم حق دستان	چون تیغ و قلم شده چاق
پیش پش کلک تران	کرده چرخ و ف کلک تران
آن طایفه کاخ بنم	در سایه آفتاب دین اند



پیش مراد از مرتبت نرین از مصنف مفتی عارفین

در هیچ ملک القضاء مفتی  
الواقین کافی الدین گوید

دارنده دین احمد احمد	مخدوم جهان جهان مغرور
آن ناصح و ناصر پادشاه	سلطان ایمه کافه دین
بر کافه خلق امام فاضل	فاروق مستحق ام
تبار خسر خلق سروری یافت	فرق فرق افسر سر یافت
آن حاکم حق بر اهل عالم	بل حاکم اهل اسپان
خود ختم بر و بیت طاوودانی	نشور قضای آسمانی
کرده ملایک آفرینش	سکای ماضی شهر آفرینش
اودایت حق خردیدان	فردا بقضای انجمن در
نفس هر عمل بر حق و مرتب	نقوی است چو ختم مفتی

الحق تجلی و بیت در حجاب

تا قاضی دین چو نویسنده

تا ملکش این آسمان

خود خط بست ای بجهانی

کامبخش خط حزن ناشیانی

حطهای ثواب و دین

زوباد اخطوط بحبل وار

تازنده بر و پست صورت

معمار اسپان بنیاد

شرع است اسرار نهانی

کافی کرد عدل لی نظیر

از صورت عدل زلف و

تاج فرق و ریس سما

اودیس کینه چک کوش

امروز بر آسمان چنانست

زویافت بحبل طاوودانی

نیزدلی بحبل کافی

نیفتن بحبل اوست بهم

تا علی شود آسمان بحل وار

اندازد است جان پیدار

حال امانت خدا او پیدار

عدلیت امانت خدای

با این معجزه دقیقه کرا

عدلیت و حیات او



مکن چه بکارگاه دینی است	از عدل در زمره است
از بعدش نام فری نیست	کز وی نیست قد و قامت

در مع کمال الشیخ محمد بن ابی

القاسم بن جعفر القزوی کوی

محمد بن اسماعیل	قدسی نفسی ملک طبع
بوالقاسم بن جعفر	بر بوالحکمان کوه نهر
برکنده بنجاه ووشاخی	بج سعیدی پندگانی
محمود صفت بکلک فون	ویران کن و سونک خز
قزوین زین پیشه رازان	کاذب خود یک در اخیان
تامو بدین امام کشته است	آن در که کشید دست
حاکم شش سال است	وزیم پیش جان تعب است
محمد بن قنوه الشیخ	آن بجز طهور و طهور است

بو جعفر شمس پدیت	سلطان ولایت و لا
چون جعفر صادق کلام	مد جعفر برکت غلام
و غطش که هایت بطلن	اتش سوز اتش استلح
و ان اتش ناکرت افان	حراجه پیش کشتن
وین راز و رش بلند نام	وز حافظ بوالعلائق

در مع قدوه الحسین

امام الدین حافظ کوی

پرایه سیرع امام فظ	المسین ده اسمی خط
دوره پیش از ده بیانی	بوعس کرکینه غنوی
جبرئیل امین به لوح یاب	بر حافظ حفظ کرده فرا
پیش ز برای در تنزل	مطل شعل است جبریل
این قصه جسته باری	حوران ریشه ناکفته



گیران فطرت کیت رضوان	پرست خرمیه دار قران
بالای چنان دار کاش	شهرمدان مستر کاش
با هم زاده ایست موعظ	لوح محفوظ و جان فاطم
با وی بجان گرفته بودند	باند نخواستش می ماند
وین با یک از پناه آید	وزیر عسلا وین مکتوب

در هیچ اندام عالم علماء  
الدولت والدین الرازی

علایه وین علای رازی	کاش همه کار وین طراز
هر جا که زاده است عارض	مرد و کس سر بر وین
طوائف ملک فضايل آید	کوهر کس در طول آید
آین وقت که اهل جان دواز	نماند ریزه خوان راز راز
ختم فضلائ کاخ پناه	از آگاه نمانی باختر پناه

هر چند باختر پناه کاش	فرست مخلصیت و کاش
اودا بهر دو تا جاست	غنوان جراید کرامت
تا این طبقات داوران	اسلام بقا را در اند
مشور بقا نام شان با	توقع خیر نام شان

با نام نیر به پست و خطاب کردن  
با آفتاب و پست تبارین حضرت شای عظیم

ای چه تو زیر سپاه رخ	زردی دیدم خایه پرخ
مرد و زین پندری نمی شن	مردا بهر جبهه کوش
چون بمانستی از عاقل طلب	ساری ز چهار بال کس
دین افکنی ز مال بر باد	در زین شوی شوی بفرهاد
از محبت سیر کی منزل	این ورد تو بس که از ازل
ای بر سر صفر برده شد	بغدا و طلب ز صفر مکنده



نقد از است کج پرویز	بر کج شین ز صفر کبریا
از صفر چه حاصل است	جز چهره کشتان بهاری
نقد از بخت ابراهیم است	پشانی بخت از کشتان
تا کی بر شیر و کاو باشی	با سر و بکا و کاو باشی
نیز شیر صید بر گیرد	ز کاو و سید بر گیرد
بردار ز کاو و شیر را	نقد از طلب که دست با
تیراک و او پست مشکند	چون چشم کوزن آید
شیری چنی ز مشکند اما	در روی همه کاینات پیدا
چون عارض و سپت روی	در روی همه آرزو که جو
ما نیم چو شب وصال از دست	ماری که این مایه است
چون وضه که قضا نشیند	آشنا که کرامت نبیند
بر لوح کرامت از پی با	نقد از کشتن نام نقد

ارواح که بر درخشش کنند	و در پس مین برو گشتند
پیران پیرت باز خورد	نقد از کشتن نام کرد
آدم بل جان شمرش	چون شد به دشمنان پیرش
بستانش میان است عا	کاش که اغبند و آرا

**مدحت و جلد نقد**

آن جلد و برای است	که عسل که دشمنان
و لایب کین جلد و است	محراب مین چرخ است
قطریت ز کین جلد و است	قطریت ز جلد بحر ظفر
اجرام ز جلد روی شوند	زین روی همه پیغیده
که پسرم کرمی نماید	که شیشه کرمی جاش
آتش دل کلاب شد	رو دره سپری سران
که شیشه کرمی جاش	شیشه ز پی کلاب باید



کر روح ندیه مستور	انکه حرکات و جلوس
تا با کس هوا و هم قوت	خاتم خاتم کین کین است
آزاد و زنده چون سجا	در سلسله فقه و آلبا
با دست بره و مرقی آقا	که یک غای و که که ساء
آن باه مکره سطح او بر	بر جدول ششم کل سطر
با و از نه چند سی فایه	ز و کل فلیه پس رده رایه
و جلوسه آبا سیکس	اما ز و پس بزم روتر
از دست ساطع زون	بر چپش بچا با نخته
آن نعت و لان که گرم و	سکن هم از آب جلوسه

**صفت زورق و جلوسه**

زورق ز برش و ان سکن	چون صورت و درون ملون
چون لکزه سحاب آبان	بر کوچه آسمان شتابان

چون قوس شمش خنجره	اما شکل و مکتوب
قوس قزح که از بخاری	بر اس و زب کله سوار
چون تاده صاب ازین و	تعبان کلیم ز برش ادر
استاده و زنده آسمان	بطلس و ان کیماد
نشت و سکن بلند سکن	چون نشت کاچه و خنجر
بر بار که عالمه بر آید	صد بچه یک سکن بایه
زورق عجیب جلوسه	همه عیبی است بزم
رو و سینه که کورش نشت	آتش سال است پس
لابه که در سکن او سینه	شند ب سسل است پس
بند و جوارم نه است	کوچه زردان است ساه
بخدا و خلیفه مکان است	جای خلق که سیت از غا

**صفت مرم خلق که در غیا است**



پیشی حرم خلیفتاش	لاف حرمین از پس
آن دار سلام اهل سلام	آن سپه روزگار سورایام
سدهای بدی سواد اشرف	ربع کرم و ربع انصاف
همه ی شده همه یانین را	یعنی خلفای راشدین را

مع صفای آلبا پس عنوان آمد

مسیم بر سپهر اجمال

پیشی امای آلبا پس	با یک لطف در رفع با پس
خسب طبلان خضر عادت	سواران سپه بان بزم
در پرده دین قدم شده	رخت از برغت پرده و
شعوی بطران آسمان طیل	کیوان روشن شتری دل
چون افروین مکار آموز	چون اسکنه ز کمان افرو
در صدر رخت ملک امان	در راه سخا نظام فرستار

برگه

مرکب کسری بر تل کسری	مرکب معنی بجای معنی
مرکب دو کوا کفند و در	برده عوی ملک گفتند
کیست شد و داده خست بین	زان بخت بخت سپه طین
هم عرض بود و دمان مظهر	هم خستنی چو کیوان معطر
پسوند گرفت بهر نبرد	بخ شجره زرشک کیو
دین یافتن خورشید نکلین	زان بخ شریف و شکیب
چون بگذری ز حجاب است	استی بهر جناب اشرف

صفت حرم خلیفه کرم

پیشی حرم خلیفه الحق	دارای خف نام مطلق
از صف حواریان آری	در صدر ریح وین آری
اینها صورت معنی کن	اینها شعبه بدلی کن
اینها همه پند خنده و فرین	اگرچه شده و واد وین



پیش پس برقع جلالتش	ارواح نظاره جلالش
ترسم که چو بانشی حضورش	حوائج صفت سوی زویش
در ساحت ویش ازین کام	آن پسنی از فکر تو چو کام
جمید ثواب کوس پی	خورشید ثواب تو پی
یک خاتم او نزار جمید	یک انگشتش هزار خورشید
اهل ملکوتش استین بس	پیش ویش آسمان زمین بس
کیسو و عمامه باج بزاج	از جرح زمانش کج بزاج
بر دوشش ردا و برباش	وز کوشش ملای ایماش
هم جبهت تخت و هم لباس	فرموده فعل مرکبانش
از بس که بانس خاک و دود	وز خاک و دمانش کوزا کود
از بس که سران سطوحی	ماند در پستان و روی
پیدا است ز پیکر سلاطین	رخاک کنار خانه چین



شامان خاکند در ره	بو سپنده خاک در که ره
رضوان که مراتب بلویا	تشریف ز درت بویا
تا بود که آن خجسته	قدرب حوربان شکسته
این خوری زن کز قلن	بر پیکر میا که همه
اوراست ز غایت جلالتش	در دست بست جلالش
خود پر کبودان میبست	کجا کین چهار باس او
جزو بیت ز دفرین	رکنی است ز کعبه نخود
آن جسد و کله کل از او	آن کین که کاس کین
سروان معالم تقین	سروار عباد و مخلصین
عز و واسطه است و دین	زال عباس پس اهل حسین
زین خاکد ز نفوس لا	دادند بیا هم کا نظر و ما
کردن ز سعادتی که پیش	طشتی است برای استیش



وین دهر کر و پست راجه	ایستاد به پای طشت
وین جرم زمین ساکن ارکان	چون خایه میان طشت
نارای خلیف زین دوتا	بشاید علمت و خایه
چون کعبه سیم در سجا	چون قرآن عین لقا
و انگاه چو کعبه و چو قبا	مخدوم امام اهل ابا
زاده ز جهان در جهان	عم زاده مصطفی احسان
با همش آفتاب چهر	سم دولت مصطفی است
کز به بشیر این هم ندارد	لا ایل که فرشته هم ندارد
رو کرده واضع بیستی	هر سکه که آن بنام او نیست
زان سکه که نام او بر و است	پشتانی شتری قرم نیست
و آن سکه که برین شطرنج	از سکه بروی ماه سارن
و آن سکه که در وقت منج	رویت نفس طبع نر

بازرول این است بهر آن	از حرمت مهر و ناز و بار
بیدار است بهر او و تب تا	بر کردون صد هزار دنیا
اگر بنگرند از پس نام	زدهای غنیمتی است از بار
هر چه فی نصر و زمان	استغنی آفرید بر دوان
زین طاعت ایمن بی پرو	خوشید زاده و یوسف او
خوشید کشاد بادش	در سایه سایه ایست
بر کوهش و شمس مدد او	و اقبال دلی عهد او باد
آن تاج پستان تاج و ده	و آن ملک فروز و روزگار
خاقانی زار و آن شد افغان	در محنت خاندان جهان
مرغیت نماند ای نمان	در مانده بهر اسگاه سروان
روزی که بدین ملک طاعت	بغداد بود و مقام خاص

در سببش شریف بغداد گوید



فخ غری گرفت بر باد	در صحبت آب و باد بعد
آن آب جز آب خضر شمر	کو زندگی ابد و حیدر
آن باد چو باد عیسی کما	کو عس و پاره و دروا
پران سر دور و مجاور	قر به کفند و تخت و در
یک ذره و صد هزار شرب	یک شعله و صد هزار کرب
هر کتب زو چو شست	هر یک چو سه خنده و غمت
هم خط خیال و فکر است	کین هر سه زان سه خنده و غمت

**در صفت علمای بغداد و کوه**

دنیا پست کینه چاکرانش	در دوار لشکر و اورانش
دولت ز محافل فحوش	نورده قباله و قبولش
بازان سفید و سپید	اما خنجر و طیلان
هر یک صدی ره یقین را	هر یک مدی پادشاه

طمان سرای دین قلم	عصیان صکار کرم
آلوده ز حش حشوظا	پالوده نوین سپهر خاطر
رک سده و پوریه قوی	خون ریخته نفس بقوی
بش ن زنگ نیاز زنده	خود را ز بت عوار بمانده
ترقیب چهار سیر و دیده	ترتیل ز صفت پر و دیده
صد چهارده عقد شان گشت	مشتاده و شلخ شان گشت
از کت شان زبیر کرمانا	ز کشته تراشه قلمنا
بس کرده ازان زرد نوین	زرکاری بر حسیه نوین
من یاری هم زبان و سم	دارم بغدادی آن جمع
بر پینه و برول پینا	تقلی نزد هم از موی اینا
بعینت بزوم چو بکرو غیر	خل در کعبه هر دور ویر
حزو حال که دید طرفه تر	نی نسبت خراب و خزان



زین قفل شرف زین خاتم	زین بیت خصم کیم
پرسن تخت کج زلف	اکبر کج قفل رخت
من قفل زدم تخت	بس کج نهادم در

در مع شهاب الدین ابونصر  
دستی و برادر فخر الدین گوید

من یزید صرانی و غشی	فی حضرت یوسف کدی
آن صدر که صدر جلالت	مستقبل حال او کالت
در بسته شد از سوا پست	در کوکبه شهاب بوض
بحری که ز کوهر نظام است	بل کوهر بحیر نظام است
فخر و جهان ز کوهر است	تا فخر الدین برادر است
ابن العتب بصره است	کابن النحل امام شریع است
صدجوی می است خلقش	ابن النحلش از چه خواند

نایب

نایب بجهت او شده	ابن العسل است بر شده
نایب عسل دین بجای	کابن العسل از چه سخن

در مع فخر الدین احمد گوید

برای هم نهاد پسند	فخر الدین ذو المناصب احمد
آن شربت عشق کرده	طاب ملائک آب پیش
دین در نه جهان دوست	انپس نام ابو نوبخت
ایچم که چرخ آسمانند	از ظل ضیای نیابتند
و آنها که مناظر معیتند	در شرح مفید و مستقیمند
ز دوس که از نظر نیستند	در نظر این مناظر نیستند
نظار جهان به پرده فکر	چون چشم پستار در فکر
از دود چرخ سرچشم	بسته چرخ خول چرخ

در مع عیسی الدین گوید



جان بخشم غم غم سر	غزاله بن صدرا شعری را
زان جمله مراست ذکر کوی	غزاله بن نام نام جوئی
آن سابق سالک معراج	بوالفضل محمّد مصطفی
کرده دل پاکش ز زلفم	دعوی برادر پیر جانم
یا جان من شکسته	برخوان و دادمان کشته
از سرخشم که روی بخود	مقصود بجان که او بود

المقالة الرابعة فی وصف الکوفة والمدینة وطلوع  
ما لیکم وسی سوره الاوراد وحنسیرنه الا واما الخیر

ای عورهای خلع کستر	آحاد نشان جمع پرور
با توبه ساسان و محکم	از توبه و لباس و معلم
چون بکندی از ضایع	کوفه شیری جایت آب
اول که بکوفه تازی شهب	یابی ز جبار جوئی شرب

والمکمل

بر کفناش ز پلی یار	طرس کندی شوی بعد
شهری پستی غالی شتر	مجموع از کمال الطمان
عاجز شد از آن فرخ جفا	اقدام پس در جفا
هم صاحب جنت خسته و ری	هم موعود نوح فرشته و ری
جبریل و در مالک الملک	آورده خطاب وضع انگشت
خاکش کینه شمع یابی	در یار انده بهر سپهری
بوش ز میان تپش با	داد و ده شرف غیب را

پستایش شد و شوی علی

رضی الله عنه و ذکر مایه

سر تا پستی کلاه بر پای	در مشهد مرتضی زینبای
جاسا پیر سپاه نخل جوش	بر خاک امیر نخل و شوش
در خدمت شیر مرد عالم	چون شاخ قدرت می کنی خم



از چرخ جان بخت و دلا	آن خاک ظهور از زلی آ
وز نافه صبح شکوفه	سایه بصلوات فلک بر
زان غایب کنی نهانی	در تربت بو تراب سخی
خود بر سر خاکش از کرات	تا مار همیشه و و تبارت
جنون دیو عید ضحی و غطر	از خاک محبتش بر دطر
ارواح که عبوی شده اند	زان خاک کی عطر آرد
خاکش بقیع و قنوج	مندی نهد آسان مدور
هر شرح بر لبش	رضوان الله بخار کرد
هر دین که ظلمت آب و آتش	زان خاک شیا نشانی
جنت رقی زربت او	بخت اری ز تربت او
در خاک نزار بستن	بر خاک نزار بستن
چند آنکه تراب بو تراب	بستن ناهانی نایب

زین روی برای شک زانو	گشت آهوی نبتی سترون
در پست که چشم لعل	بخت عدلیت و کوفه کجا
عطاری که در جیب اند	شک سر و شک کوفه اند
زان نافه که آمو آورد	خاک اسد الله است بر
خاک این خاکستری درون	به باشد به ز خون آخن
آن خون کسب غیر دنیا	وین خاک لطیف نوز پنا
رضوانش سلاح دارد بر	غلا نشن غلبه دارد بر
افلاک خود رفعت او	وایام غلام شیت او
چون کافه کوفیان بدی	در روضه مرتضی رسید
آسی نزار الت و وجه	با نچه شوق در ره بخت
دائم که نباشی غمی	بختیات عب کنی یاد
کوی سماع با صبا بخت	خوانی به نیا رخ بخت



بانی زحمت کسب بدست  
آسی سوی وادی است

**فصل بیست و نهم**

در عرصه بادیه نمی روی	نه بادیه بل طغیان خوروی
آن چو بند بر خضر خوش	از لعل خنده سما خوش
چون وادی مین از گز است	همیشه وادی قیامت
زانه یثی سر و پات ایست	انذاره طول و عرض اویش
از نور سحر اسله بروی	در جوهر سحر اسله بروی
از سبزه و آب گشت میوه	در اعلا خضر و در داود
چون غمره دو پست کاه است	با سم و یک زک است
از پنبه جو غار خط است	خاکش لباس خستنی در
کوی به نیاز پنبه است	چون خستنی قه و بچی بو
روح الله ساخته بند است	دار و کده زمره ناست

ازدوی

ازدوی یکا شش دم پر

گشته زلی بکای عشق

سرخ از و به نسل کما

تا به شمش از غریزی

با چکی طپش از دور

چون آینه برق زدن شش

زان آینه جان صفا گرفته

نور و جل اندر و کجا

حوت و سلطان مضطرب

**فصل بیست و دهم**

آن مشرب سرو کرم مارا

آن صحرای کشتگان اند

نوشه جی دم صبح خوان

خط بنو کندی قباقر

نیل حش درخت و قباقر

صد مر و حد از دست و قباقر

بر دل جبر است غریزی

پوند کند درخت کاه

چون شانه آبکین شش

زان شانه ملک شکار گرفته





چون دل صفت صفای او کرد	بان طهر و داری کار چو چکا
درین سحر خیز منو	تا چه چو برای چشم که سیر
این دشت نازش پاره ای	در و جسته نشو پسند حال
آتش دشت و کند حاصل	فریاد و داری خوش نصیرت
هر که که شبنه و دینه در آید	تا چه و سرخشت او بیشتر
بکجه خضر حبت و جوش	
آخر قمری از گلشن زاده	
کوئی که پس گشت نیش بند	

**فصل در صفت نایافته گوید**

آن بطحان بزنگ دیا	و آن نایافته روزه زورنی
افزوده که دیکه بطلان	بزنگ روان گردید زورنی
بر نایافته مکر که او را	بر پشت نبات نفس پناه

یانی آورده

چون دل صفت صفای او کرد	بان طهر و داری کار چو چکا
درین سحر خیز منو	تا چه چو برای چشم که سیر
این دشت نازش پاره ای	در و جسته نشو پسند حال
آتش دشت و کند حاصل	فریاد و داری خوش نصیرت
هر که که شبنه و دینه در آید	تا چه و سرخشت او بیشتر

**فصل نایافته گوید**

بزرخان ملک صلا شنبه	از رضوان مر جبا شنبه
المان زبور و در میسر	یا حق سوزان به شیکر
آواز مغنیان بیتا	اعلا و مصلیان اوقات
آغاز عتاب یار دلب	و اواز علی دوست در شب
که طالع بقاییم سرین	که صبحک است از طریفان
که سرفه عاشق از پی یار	که عطسه دوست و دوزخ
آن راه که طشت گردن کرد	و آن قول که کاسه گرد کرد



آواز جزو پس در شب	دستان پیردن که فخر
این جزو نیست بیک در سر	آواز دای نافر خوشتر
بنا فاش شود که ناف راه	سیکودانت ناف الله
ما هست کینه باران	یز پ کینه شعر خوش
ز بر لبم چک موی پرده	نا پید ماز نافه کرده
کرده زنی تخت برست	باماده پاویار د پست
هم نخن خویش سر کفته	هم رنگ ز د پست بر کفته
ساقی بده با تیر بر ش	یک شسته ستقای قریه و ش
در خنجر راند و صوت لولا	کهای وادی کو صا ک الله
آسی بواز گاه اسلم	ستقا که خواص اسلام

**در صفت احرام کاه کوبه**

چون صفت از عرفان	ستقات تو ذات عرق خوان
------------------	-----------------------

اعمال

اعمال تناسک ارتوانی	از مجتهد نشس بازو اتی
پیش نقبای عرش صفت	استاد میان صفت
کرده سپه ملایک از پر	بر عالم ساپان خضر
بر بسته منطله جون علامه	از آنچه طیسور جنبه
اکلنده همان حایل از بر	به ناده سترن عامه ز سر
بیک عبارت برون ش	بشما کت اشارت درو ش
چون پنج تخت صفت	چون خانه تن برسته ناک
بر عا پسته یک ستر سوا	چون عا پستکان صو عوا
از شاخ باه دی تپی تر	اما ز بهار تر بهی تر
عربانی هست ز پسته	عربان تیغ است روزید
بر چرخ آسمان وار	جو هر ز بر مکی است وید
از خلد بر همه آمد آدم	ایمان نه بر همه خوانده هم



دربار مجر دی صفایافت	گو سر ز بر سکی بهایا
قران بحسد سر فرات	صفحت ز غلاف بی یاز
مردان بلبا پس دریند	در زیر بکس بزیند
کان آینه لکه طوطی ازیند	از سیم تری طلاف ازیند

**در صفت عرفات و برایم خلق گوید**

ز باجچه خان دل بهی	راه عرفات را پی
آسمی به پناه کاه بشی	دشت عرفات و کرن علی
آن مقصد غم ره نورد	آن غایت کار نیاید
و بهلیر سپر چه آبی	و بهلیر چه صدر باد آبی
ماتم که راند کان برش	دو لکته خواند کان درش
پرون دروش سپاک	وامان شیر و چوب فلک
زینو همه حیرت آور	آن سطر امان خطایان

ز آنکه بگوید  
باید در خلوت و در خلوت

خلق و سپری حاضر نما	میعاد و معاد ظاهر نما
---------------------	-----------------------

**در صفت صوفیان مسمی گوید**

صفحت خدای خستی جو	از یغینم آفتاب در جوی
در یوزده گمان زحون و ن	سپتی خواران دست خرا
در چشمت از سر سوز	فانج ز طلع شب درو
و خلق کفنه پیش تو	طوق و بازو کرپان
پانزده خاشاک خام	حانه ملک شکال ایام
چون موسی و بدست آما	از تبه شده به طور غایا
بمؤده به خلق را یکانی	نعبان ز عسای سیکانی
وز راه کرانتی بریل	را نده زارین راضی نیل
پیش در شان سپرد غم	این بوده بهیچ چون غم
هم قصیر و هم مفرده شان	هم حیرت خیال ده شان



فان و نشان ز روی خاست	زمین روم و پیش کد اسامان
با دنیا مادی گرفته	با حوران خواهری گرفته
و انکه بشیده و دین	با مادی خوانده خواهری گرفته
بوسی سکرین داده الاک	برینک سیاه معنی پاک

**وصفت عالمان کوبه**

صفصف علمای شرح	در بون شرح پیش پای
رب ارحم بانص شسته	بهن بیان کبرین شسته
بر جاده شرح کسره پای	چون رایت شرح بای بر جای
نقاد حم ششم افهام	نقاب حاکم بدایت نام
بالای سپهر افتاده	نقشه زده در شیشه آینه
صدور جواهر آورده	در ملک معانی کشیده
در زیر زمین نه بگرفتیر	تا عرض پیش کنده کاریز

زان انجیات

زان انجیات ناپسته	صدیق سلجوقی شرح برده
-------------------	----------------------

**وصفت خازیان کوبه**

صفصف زغاة نصره آناه	حرب الله کاه حرب کناه
حق خوانده مجاهدان دین	دین گفته جوشن سلین
سرواده و تاج بر شانه	عسک الله باق خوانده
بانفس مہاجر زول انصا	بود دوم و بود جان کوه
ازدک ظلال از دود	بر سخت ظلال دین غود
سپاسم فی وجہم بود	نور از اثر سجود مشهود
ایستادان سیاه نور	مسعود رجوعه ملک مسعود
در صلح و قتال موسی آسا	کامی رحا کی شده
شمس معالمت زود	بس بر سک از از موده
پنی و دهر پیش ازین حسن	کرد عرفات خنجر و آتش



در صفت جبل احمد گوید

پس بر کوه رحمت آی	از بقعه عهد آشنای
آدم بکبرش فراز رفته	طاق آمد خست باز رفته
حبه ی عیال در طوفان	العبد نوشته کوه فشان
ز روی طبع از پی نو	و ندانستغ او سطر
بر سر کمرش طوطی است	سکش ز صرف و سنگ است

در صفت مرز و لقا گوید

زان سو چو کام شد عمارت	بر مرز و لقا است مرز و کات
آن جای بابت دعا پیا	بلجا دانا بت از خطا پیا
صاحب نظر از نیت	از کسکس پیک سر کرده
چنان اثرش دیده است	خاکش هزار آب شسته

در صفت شعر احمد گوید

ز اینجا چو شر و طشت است	راست به شعر الحوت است
آینه پسنی چو درویش	از شعر جن و انس شعر
در کوشش نوای از ملک	آواز زوار و ملائک
بکران خلک میان مردان	محمد دارو پسند کردن
سیم رخ گرفته بوی غنچه	چو طایه سان به فرق محمد

در صفت جبره گوید

ز اینجا سوی جبره در کشی راه	از شعر عشق بر کشی راه
مردم همه پسند باری	دیوان همه پسند باری
روح از پی قهر و شمشاد	عزاده نهاده در میانش
پسندی که ز دست بخت است	پشانی امین شکسته
مرسک در آن سارگاد	چون بخت نهاب در خم طایه

در صفت متعابد گوید



پیش روی نماز حل شان	مرغ سلب ز خون قربان
خاکش همه شام ز خاک کلان	سرخ شفق ز فتنه از خون
خوابی که غفل و شب بیکر	جز بر دانا و مکر و تعبیر
بر پیش کشی که او نهاد	حق کرده مزید و باز داده
باتیست و کم کبوتر آسا	قربانش کنی بسا و نجا
وز تو نبوی به ذبح راج	بدیش بدست سعد و نجا

**در صفت کوه گوید**

ز انجاره که پیش گری	تشریف زد که پیش گری
از ننگ که و جان نستا	بد بدله الامین است
خاقانی دین و دغا علم	که است ز بعد اسم اعظم
در سایه که چون نشستی	از سایه خاک باز رستی
چون نام مهین حق سهار	خرد و بزرگ کار و بارش

پاکان

پاکان که طبع نطق پند	بسم الله و بسم که گویند
ابدال ز حرمت نهاد	باعطف پان کنند یا د
رضوان کشاد و زار ترش	در پای هشت جز نباش
زان عرش بلند نام پست	کین هم چنین بر و پست
کرنی مثل این پیش طلم	چون کس بد کل در دارم
در پند فلک سد و اس	بل قطب فلک شود و جود
همچون سرنخا رخا رسد و دو	کیر و بن خن جهان نور
تازه شود از چهار اضدا	آن هفت نمرالسماع
افتاده شود ز پست این کو	سحاب حلال شب روز
واغم که پیش که یک پاک	کمه ز جواد شبت بی پاک
تا که درون او پست کن	شد ساعت او ساعتین

**در صفت کعبه معظمه گوید**



کمر بکانت آسمان است	کعبه محل قطب است
کعبه وطن اندوخت	بحری بجزیر رود خروید
کوهی که کج تنگ تنها	کنجی است نهاده شکا
عشی که فلک بساق داد	سر بر کعب کعبه آرد
آن دار الغر جان پاکان	وان پست لایان واکان
از فضل نثار بزر سیش	جبرئیل شده شمار چیش
کردون پنی بطع کور	چون غولسان شده کون
بر دخت حوضها جبارا	سفاده حور شکارا
بسته کمر نیاز جان	در بازگشاده آسمان
از یارب مردان کاک	ایوان فلک شد شک
رخشده راه عاشقانه	بام نهم کعبه خانه
کرده دعوت صبحهای	از کنت بند دام مایه

ارضان

از طعان صفه کشنده	در کعبه الوف الوعشان
یک نخته ز راه کعبه خوانده	بر دنیا خط نوح را نداده
مرد از پی راه کعبه نازد	آن طفل بود که کعب بازد
از جان سازی نثار کردش	بر کردی مفت بار کردش
پنی بچار رکن کرد	در مفت طواف معک

در مفت تحب الاسود کوبه

پنی حجر شلال کرد	پروین پیله درون لونا
آن پشک در خلاصه	بر چهره کعبه خال شکین
نور پست دران سواد پین	چون در طلعات ابجون
یا در خم طه جبهه حور	یا در حدقه حدیث نور
یا در قرآن میانه	یا در شب تیر صورت
آن مندوی بکر مال خود	بر خلق خد اش مهر کرده



خلاقان همه در برش گرفته	بوسیده ولی کشت نشسته
اورا سبب برادر اتعاقی	شامی و شتر قی و یابی
ز آنکه که زمانه و آن بر او	هر چار بخت است او
تا روز قیام هم برین	قایم پستی به مریدان
از پشنگ پیو چو بارگی	ز می زمرم راه در نورگی

**در صفت زمرم گوید**

ز باج گذشت زمرم شد	چشم بسواد غم افند
پستی نشین عالم خاک	استاد و فرار چشمه پاک
همون سک کف زیز زرد	لب تشنگان برون کفند
یا صفوت زمرم مظهر	محتاج طهارت است کور
از پس کشتن پین برنگ	دندان سنده و با نهان
یاری دای حیات عالم	با و لو کشان چاه زمرم

کرده نوسه دیده کرد	یا کر پشش بریده کرد
دلو فلک آوری بجاش	سازی رپس از نطق

**در صفت نودان زین گوید**

باشند و آن برای سگین	آبی سوی نودان زرین
پنی همه جسمه نام و گات	بازش نم که نودان رست
رفته قطرات بخضر	پیش قطرات نودان زرد
بام فلک است بر سگین	محتاج نودان زرین

**در صفت صفا و مروه گوید**

پس هم زبان ز سگین	آبی سوی مروه صفا
از خاک صفا صفا پذیرد	مروه ز جمال مروه گیرد
پنی دو برادران هم روی	یک ز یک چشمه روی
چون جزا فوق سر کشاد	از یک مادر و کانه زاده



در وصف عشره کوبه

ز انجا بتمام عشره تازی	از عمر طراز عمر سازی
آفرین از مناسک نیست	از دلو اثر فذک نیست
انجا پستی مقام محمود	انجا یابی کمال مقصود
بس باز کعبه باز کردی	کرد نقطه نیا ز کردی
چون مرغ کوه اندر چند کوه	پسک پیشین بوی اول
چون ابر که رخت قطره را	خاک حشرش بوی از جان
بر کعبه جنت از زمین بس	یا بر صفت ز پر طایر بس
چون پسک سیه را گلی بس	نزدیکی زافت از پیش
پسوده کنی زمینش ز پی	پشانی را کنی زمین سای
پشانی کان زمین نور	نعم العبدش عصا مکروه
زان چند زبان چنان گویا	گویا کنی از زبان کوهی

چون لب یار بکشد انجا

یعنی لبش نشانی است

مخاطب کردن با قباب در حج کعبه معظم

ای قطب مرا و جان مرا	کردت جوبات نقش کرد
ای پاک سلاله مکرم	در ناف زمین صلیب عالم
ای اختر شایسته اعظم	سطح زمینی را چرخ خاتم
پیت المعز و مادرت	پیت المقدس برادرت
صفت اعضا و زمین پرست	تا ذات تو صفت یک است
رکهای زمین بسی میکس	اما رک جان و تویی بس
ذات که خاک سالی دنیا	چرا آخر جا رسوی شنکس
بر اخوت از پی امان را	بستند طولیده گردان را
آن خورشید که بر وجه نشسته	بر آخر طولیده بسته است
و آن ماهه عقل فاده پرور	هم را خورشید خورشید



د هزار چهل و پنجاه عقیده است	بر آخر تو عقیده خوار است
بر آخرت آخرت است	آخر سال از جبریل است
مانی به عروپ چله بسته	در محبت چار سو نشسته
خوری بشال عتقی شوش	شاهی مثل دوله بر دوش
هم معکفی چو بختیاری	هم موضع اعکاف دارا
بر خراج از نه بخت استادی	بر ناف زمین که نهایی
با مصحف و توزین این	بجرین جواست تیرین این
پیشای جبات عمر فری	با آن دو چهار سوت بر پای
بل عیش که چار سو است	هم زمین دو چهار سو است
ای جان فلک ز تو بنیاد	بر خشم زمان چار سو است
امو پس که جای است	مرکوب نه خور عاریت
دانه ده با ششی عاری	بس جابیه رویان جداری

بای که

بای که بدامن تو پست	از دامن تو بر اسپان
کرد و ن چو راز و سیاه	تو پستک زری درو نهان
مرکب بد این راز و اهرام	بکجوشد و پستک ز کم
کرد و ن کل ز راز و پی خور	همچون کل سر کل بر و در
زان کل خورش پستاک	آن ز رومی ارومشی است
بهر ترشان بهر دم است	گلگون نه رویان هم است
کرد پست حق اموال است	خاقانی ز درم حسد است

### در صفت اشتیاق کعبه کوبه

خاقانی ازین پسید منزل	دار و دیوار و می خیمه دل
خواهد که در سپید بارگاه	تا خاک زمین خاک است
از بوسه کند تیغ کردار	وز اسکت کند چو دانه
از خدمت پست چو نکاح	که دال الف کوی کلام



مرغ که مرغ و م برآرد	مرغ دل از سپر نوآرد
وردش همه این بود سحرگاه	کایمت الله عمرک الله
تا بر در حکم تپت کاشش	شد مندوی هندوی توانش
آن مندوی هندوی سحرگاه	یعنی حبه تر غلام است
حق حلقه بکوش در کشیدش	وین داغ بر روی کشیدش
چون لاله چون نقره کوی	شد حلقه بکوش داغ بر روی
تا چشم جهانان سوی پست	او از حسرتش مندوی پست
مندوی تو اعمی بان بود	هم دولت تو زبانش مکتوب
برداشت که از تو دشت	مندوی تو فصل و می لب
چندینش ای نورسیده	زین مندوی داغ کشیده
دیدار تو در یافت چشمش	زان بر بصر خود پست چشمش
دا و پست ازین ناپوشش	در جنب طبعم و در جنبش

رخ در غی حبه پست	چون کوزه آب و کوزه گل
کاکل خوی خون نشسته بر رخ	خط خط شکن و فاد رخ
چمید و در غم حکم بگذشت	بر لب لب جوی رخ لب لب
امسال غنیمت تو شد	لیک اندوه و الدیش گشت
چون بول و الدین کردید	مارا لب پس کشاد و دید
انگنده رضای من روش	بر پای دو کنده در کش
شد دست رضاش توج	شدند قدر طاب کردن
نیم رخ دل و داغ بودش	نیم بر کن اسپطاع بودش
مانند زمین زمین فرو مان	در چینه که عرض فرو مان
در کریم خنده می سید	کز مرد ز من سفر کی آید

در صفت سواد کعبه گوید

سوادش که بختش	کونین جان چهار سو است
---------------	-----------------------



ز اسکال مرغی که پست	لکن شکن بصورت شود
بر غاتم آتشی که سید است	نام تو چهار حرف بجاست
خاتم چه که یک جهان نشسته	زر جبه که نزار کاشش بسته
ز اقبال تو خانی که او خست	از باره آفتاب رو خست
با تو چشمها کشاوش	ز انکشتی که خضر او ش
می نویسد ز نذر آرزویت	بر دیده و سر که دید رویت
آن دیده کند برای طاعت	نعم پسم هر کجا بر آست
تو قایم رتبه ز میستی	او قایم معنی آفرینی

**فصل در ستایش کعبه کوبه**

بختش همه قایم سخن ازند	بر نعل پستش تو بشاند
سر چند که بر عی نشسته	از رتبه خاک دل گشته
بامع تو پستی فرو کرد	فرزین بنده ی عجب کو کرد

اول که منصب سخن چست	مصفی تو بنام تو بخت
روز و شب اگر چه بر جویند	پیش تو سپاه آید پسند
می بارند هر دو دست کشند	شطح پنج درین سباط شند
در حمله مشت نزارند	نشیت کسی مقابل او
نوبت از ناز بازی حق	سخن طرح و مستند و شرف
محمود و نشیت غم بری	کوپل کفند و غصه ی
افکنده شینخ مقالات	شطحی چرخ را به شهادت
بلج سخن برین کن نعل	خاقانی را شناسن بالقطع
دیدان ثبات می کار و	بر دست صبا می سپارد
نودست بکار او بر آری	تیمار تسمیکان باری
والی تر و تازه اندر نما	از آتش آب شان نمکدا
نمکدا که دل گشته نماند	زیرا که حلال زاد کاند



بر نو خندان فاشد

حزی ز تو بهر خاطر

در طعن کروی که گفته بود بد بعد این

سال طوفان ما بخواهد شد

جوقی خرف از سر خرافات

کسی فضلا و غضب آقا

جان در تب ربع ربع پروا

بد ساز جو که و کرده ساز

اند که گشته سر جو دوک

تو بر تو فتنه چون سطر

است کیم کران آسمان کن

عربان زمانه را سرون

حزونی سرون خوش کمال

چون کندم اسیر آمال

جون باد که بچ پایه شان فی

جون سابه که بچ پایه شان فی

جوط سده لفت یار بیا

جون ز نور و جوئی و سطر

جون سنه یار سحر کاره

همچون لب و دست و خوا

هم عادت عادیان سپاس

در سر همه باد های مصر

در غزل

شع دل شان نشسته

ترا که که در و باغ شان مست

آن شع چو نور صیقل

وان باد که ام عطش جان

که عطش آدمست از خاک

میسی صفت ندی ز نام

ایشان همه عطشهای شیان

این عطش گشت نیست زین

سر داده بهوش سر موسی

سر کرده بهوش ز رو کوشان

بورزلقیان بول غنی

رعنا صفیان را غنا کوی

نرماده چو شل و پرده کیم

خاقانی را ساد و در بر

این فر مغزان آدمی پوت

دشمن رویان اسیر مست

در شرح مقلدان کما کوبه

در کوش مقلدان لحوال

و ادع حسرت که بعد بیال

سیریت بهیر اخوان

جفی است بهت یکران

کاشف شود جهان را با

یکتاب و نیمه ز نعل از آب



صاحب سفران خط افلاک	نابوده بشت خاک
آیند ز خشت ساهی	در حد شلت موای
زان مفت نخای ترازی	کز خاک شود چهارشوی
وان حیف جو قحطی	میش بحد شمال
مراج تو زین مو پس شتر	آن کان تو شد کس شتر
این طعنه در پر عمر تو	کانه ریش شریل ز عمر تو
او چشم کسی این سخن راند	حالی کذب البطن خواند
و چسبده تو ان عالم آرت	اجزای زمین فرا هم آرت

اند پس خطابی که با کعبه میکنند

نسک تو ساسنت ماه	جاده تو پناه مفت دریا
پسنگ تو ز صد نزار گنا	جسم تو ز صد نزار جان
چون از تو حیات خلق نام	حاشا که ترا جمال خواهم

ارواح که آبدست جویند	روی ز پی ما و دانت شوند
مرغان ز برت کد زنده	مرغان کد روشنائی دارند
سکان تو را شتران فروان	ارکان تو را آسمان مضمون
با پیک تو هر که داشت صیانت	مرغانش کند پیک باران
و در لاله او نغمه صور	افت ز چهار رکن تو دور
نیرو گشت تو را حیوان	جبار رگانت جبار رگان

و تعالی الخاپنه وصف المدينه و تعبت عليه

و هي اسي من المدينه اسيه المدينه

ای صقیل مصر و شیش	آیند یوسفان پیش
آن دیده ز تو دیو و غیب	کز یوسف دید چشم بصیرت
چون طلعت کعبه در شام	و ظل وی آرمیده بامش
ز انجا ورق بهینه غنی	ده روز پیک زمان برانی



تازه بجهارگان تازی	زی شهر خدایگان تازی
بر مانند آب و خاک یثرب	از آب سپیده بحر مغرب
عباسی شب قلم کند و پت	نمکد علم سفید نو پت
بباید ترا ملک نیارد	کش نک پیکر کی برآرد

**در صفت دیرینه بختیستان گوید**

نیاید مدینه ند و نیاست	حیات الله حیات جا نیاست
چون ریش روزی سنان	دخش کم در کیش فراوان
نخش همه دین کشتن	کشتی ده دل او سرافیل
تخش بجلاب پروریده	آدم ز بهشت آوریده
نخش عبودیت چنانند	چون نخل محاب بندوریده
و آن شاخ بر درختش دور	بشکاف طبع و نوشده نور
صیانت دیر و بادش	خورشید نموده از نیش

مریم به بیج پاک زاده	خرماش بجای رفته داده
واغم که بیج رسیده	بر بختان او دیده
برختی از آن سپهر	سر خوشه چو خوشه ثریا
بر صورت نخلش خور	از موم بسته نخل خور

نخست بلاد عالمین	خضرای سواد غلشین
مفت ابراشن روی عظیم	خوانده دیو مفت قیم
رایت خورا و عراق را	اجر اشخوشتن خزان
روم است پستانه رومین	چن است ناچین ریش
ترکستان کر نشناوه	قبطن کزیده داده
سند و خرشن و حله دهلو	آن قنذر دارین نمک پو
مسعودین و خوشی او	باشام و حجاز خوشی او
آن مقصود موج و رایت	آن مبطه موکب جلالت



پست الشرف اخر سخارا	دار الكتب آيت وفارا
دشمن بخان فرو نهاد	آن روضه جان درونها
جزوید کشتن صفتش	آن جوهر نور در رخسارش
چون قطره پای سیم دشتش	سه عالم علم در صفش
<b>در پناه پیش مرقد ملک و عزت کرم پیغمبر علیه السلام</b>	
پیش چشم محمد عارا	لایزال که پسته سرمدی را
او پیش و غیره مغربش	سبحان من و نه افلاک
پیشش و یغیر از نفقه	جو را بکنار شمشیر خفته
مرده شد یک سال کراه	چون یک لبت دو عالم شد
خاکش ز جبار آسمان به	ذاتش منیع جاودان به
آن را پس پستی فلک نشین است	وین بر کمال دوزین است
اتفاق چو خیمه این کیم	سلطان پهلوان در و در

در چرخ نکر که در خدای است	عیسی زرشن جو خدای است
شناس که ذوق این آتش است	سلطان بیک است و خدای است
این رفقه نیاز در نگر خود است	وان حارس نام او هر با
بر بام چاهین شمشیر	و در چوب کمال است
در دیده نیکو در	از ستم قتل است
در چوب چرخ نام	یا صاسن امرنا جبرنا
در چوب چرخ است شاه دنیا	چو یک زن بام و دست
کر صوفت جای بن درویش	و آن هست بلند جاده
در قصر شان چون بگریه	نه حارس از دست و نه
یکموی ز شاه مرد و عالم	یکموی سر بایان بل کم
آخر نه تو شاه آخرانی	کیوان ز برت پاسبان
و اندیشه پس که می شنید	کر کیوان تا تو فرق چند



انگوز و کونک پر برآورد	کس با چنسن کسی ندارد
دعوت که نیست خوابگاهش	جان داری تپ خاکش
از خاک حرم شوی که چمن	پس نشو که ز خاک یا چین
پنی جو بجنب فوت اختر	فوت تو بجنب نور او در
خاکش در جمال موسی ز طور	از مردم دید یک پله نور
دید جنب است از صفات	تا در که البصار از اینجا
عطری که ز کیو نش بر جا	تا بمرده آتش شد را
آن مرتقا و زمین بهایت	زان لاجرم ازین آفتاب
کز غش که شستی ای زمین	خاک تو ز خون آسمان به
زان پیش که ز انور عالم	تکسب زمین بر نفی ارم
او زیر زمین برنج غنچه	کاسود کی زمین از بود
بمنج ری است جرم کس	احمد کوی است برنج بود

نادر

تا در شکم زمین تن است	کینخت زمین جوف است
زان سندی بوی پستانک	کافوری کشت عود خاک
باشم که یوانش در بر	کاوید زمین آورید خبر
شد بر تن مای زمین وار	از ز کفش درم بدیدار
در سدره وجود او کند	در سپ زمین چکونه کند
بجست به فوضه شریل	دریت بیاه صد دل
ایا پس فخر خطیر و نش	او برین مسیح خاماش
جون خام که نوشین	پربوس کنی سباط یا چین
اول که پلام باید کردی	پس عید خسته باید کردی
عرضه کنی از یاد مادی	این پدیه متهی بهادی
پدیه است سخن یکی نقل	با ویت رسول مادی
پس شج دی نازم	وین فصل براتی از نام



فصل در گفت پیر صبیح الله علیه و سلم

و این فصل با صیانت الهی گویند

ما عظم شاکلای خطره	ما عظم کیم و حکم و حکم
ای عظم عطا تو یک دم	صد ساله حلاج سر و عالم
ای خاک رت سیح اگر	جان در ده صد هزار عا
ای دین تو صبح غمت پرده	تلقین تو مرد و زنده کرده
ای خضر نی تو بر گرفته	تغویم بخت از سر گرفته
ای از کرم تو محال لذات	چون خواست از تبار دنیا
چون اصل طهارت از نور	چون گویم بحکم بطور پست
خطابه ای تو داده بس	شهبازان را به عمر کس
جامه سوختی پست مرتبه جی	درخت خواغم نه شربت کوی
از خایه چو منج تو طرازم	خواهم که ز دیده و ده سارم

دوده کندم و پیر خشم  
از دود و چراغ جریح جبارم

دع تو بدست جان نهم	بر نامه جان نویسم
زار و وی جان ز نور فانی	مرصع جو کاغذ پستی
خواهم که بر نویسم نام	بود این نفسم سنوز کام
کاغذ و لم آتش تاب شد	چون خوی ز شام من شد
سر وی من از قضا علم	بهر قلم این حرف لبه

در خطاب حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم

ای کرده درین نقشه کون	سلطان و قدر او لی عهد
خود پست پاوه فیه	خود عاشریه تو بر گرفته
اول شد میر بارین	و آخر شده بود کون سلطان
شاهی نه چو اسپیر	که مستهزم و کی منقش



شاهنشاه آفتاب تابش	جان پرور و یک تنه حکیم
نه چون شه رفته است مضطرب	بل که شه جمله کامران تر
چون عفتاش ابلق بود	نه شاه زبان گرفته چون
دست و صدر دار اول	سیرت تو انبیا ی مرل
در ملک تو عقل سیرت پر	در بزم تو روح جانشین
طغاکش تو سر و شرف عظم	طغاکش خضر طغاکش هم
ارواح علم بر پاست	جبریل پدید بار کاسیت
از بهر تو می لرزد ایام	منجوق صبح و چرخ از نام
حق هم ز پی تو ساختن حق	سب چرخ سیاه و درخشان
طرف کمر است عابد	پروزه چرخ و لعل خورشید
حق کرده برون رنگست	از دهره دهر لعل است
زان لعل که اسب تو پیدا	سپار چار چار پاره پروا

بمرد

شمیر تو میری نموده است	اچسپن روزه دار بود
و آخر چو سلاله طغر زاد	از خون عدوت روزه کشا
کوس تو چو صبور پنج کاه است	چپنج صدای لاله است
زمره ز سر و در و دیکه	پش چشیت مندی کشت
بود از سر لحن شک داد	نه سپنج یک رنگ داد
یزدان که می شنو خجسته	جز بهر شست تو چرخ
کان شسته شش که غلغل	خاص ز پی اکسین طرازه
با عین حالت ای ملک ش	طوبی خنکست و کو تر ش
در جنب طهارت کد فیض	رضوان جنب است خورده
و آخر سر خدمت تو داره	کر خوض تو غسلها بر آرد
خاک در نو که نوزاب است	سپنجی بدو کرد و آست
پس بر فلک برنجی از جاده	چون سپید و نیمه کرد



انگشت نوک قلم ننوده است	را چو سرمه نموده است
نسای و ترا قلم جباب	شبه را بجهان در سخاوت
مر کردن کز خط تو سراف	چون طوطی گوئی این گشت
در خانه خشم تنبهرم	بویچی شوی ام خشم
در کاخ ولی تبت عدا	چیرل کخاچ بند جوزا
تا چون دگری بناید	از شک بخود سبب داشت
تا پنج شرف که آسمان را	از وز و لاوت تو بر خاست
تماما در جان رحم کنایت	سرگز خلقی چو نوزاد است
آن روز شد این جان لاف	در هفت هزار سال شش و
آن روز بپسته اند مانا	این قبه سرمه از دنیا
این قبه کینه خسته گشت	خاقانی خاک در که تپ
خاقانی را بدست مرد	از خاک باد می نو کردی

از عادی عاقبتش باکی	در رموی بد آتش ساید
از ششده قنار و حوت	در چنر قنار و چوت
در وصف تو سالک نام است	خاقانی مالک کلام است
از آن عرضه کشند غرضه	ز کان سخن خسته که فک
آن زکانه خانه تراش	خاقانی از آن لقب نهان
هر یک بگری چون صد ک	که سر خاتون پرده فک
تکیه دل هست بر سبکین	تخسین طلب از خوار باین
از آل یکین کران بهاتر	زال بین سبک فقا
بر کشور غریبه ناکد شته	ز پرده سده ند واکشته
یک کشت غمی ولی الفت کوی	یو اچ شناس نکوی کوی
دانشه که نکو تیشیک	تن داده عشق نکوی در
سپن کویان ز دست بولی	ولی کویان ز دست بولی



این همه در سواد خاطر	از افت زرقم المقابر
ام الخدر ز چند بر کاف	گر دهم روشن آوی سپا
چون مریم روزه دار اندازد	پس تمت دیده مریم آید
از مستی ناخاطب نام	بوشید بهوی جلالت
سریک بی دفع چشم	از سوی لب پس کرده خود
لبت شده پیش دیده کس	چون لبست دیده پسته پیش
ایک خیل خیل گشتند	بر چگون بی قدم گشتند
تاخی عرب شد دیگر گشت	کردند سوی و پیش لبست
تا لطف تو سر کر اسپند	بر بند و عقد و عتد بند
این طایفه خاص پرده	خاغانی زنده کرده است
تو ختم کنی پیری را	او ختم کند خسروی را
ختم است بر چکفت در تو	اشعار از چو و می بر تو

دانه

این شعر چو شعری رها	نفت تو ز نفس کند زلف
<b>باو نه انجب و ثنابت الوی محمد رسول الله صلی الله علیه و آله</b>	
ای قایل و می و قایل علم	ای علی عدل و عالم علم
ای جو و تو عظیم داده	ز و خنده آفت زاده
ای نقطه ذات سر و عالم	قایم بدم تو ذات آدم
از خط نعت حرف الف را	تا ج سر اسم آدم افتاد
ذات نقطه خط جانیست	اصل او است اگر چه بر گزینست
ذات نو کند گزینان را	چون نقطه که حلقه زده است
کان نقطه اگر چه بر گزینست	بند زده زوی استوار است
عالی و درجات کمال بود	صفا ی رطل دقیقه چند
بین شنب بودند	یا سین خواندند الا معنی
ای یکدیج از جلالت من	تو شصت مهربی ز کنین



آدم که کلاه فطرت افتاد	از خاک آدم غسل نمود
خورشید و سیل و شبنم	گلگون دله و ایم آدم
ای عقد پرنذیم نعلت	انجیل و سبیل و ایم
بر جرم سبیل چون نیاید	روح بر ما و ایم نیک
خورشید که نیست چرخش	از نعل آدم نیست نعلش
در پست که جدی بوست نعت	کیوان به دباغش نعت
تا است نعل تو شود رایت	کیوان همه ساله جرم پست
اندازه نعل نیست و الله	محراب بستان درگاه
چون منع رسیدی نشانی	باعرض کوسین بر پیشانی
این طایر مندرس بدید	تصویر نقش و آفریدی
باش همه ز زنگار کردی	بوس همه در شمار کردی
بر کرد عذار او بکشتی	نقش نهادند آتش شوی

افل پس استیاری بدی	پس بر سر انبار پسیدی
دست همه بر گشتی ایل	پای همه بر کشیدی از کل
بروی زلی کال ایشان	خال برل ز جمال ایشان
آن خال برل فرو گشاید	حال مشکین بجا نهد
آن پرده ز زیر زمر یک	کردی ز فوار آدم بارک
آن زنده عاشان هم نچا	گشت از تو مظهر و مظهر
آدم چندان جرم بخ زد	چون لاله زلاله در خوی پد
از تو اثر ربیع دیده	بر جرم خود شمع دیده
ادیس به در پس چاکر تو	نارنج شناس اختر تو
نوح از توبه بحد باخورد	ملاحی و زورق تو کرده
ابراهم از تو مهر برده	تا آتش او بر پندره
موسی جعفر و ده ره شسته	آتش خواره در تو کشته



خضر از تو شراب در کشیده	الباقس بحر عمر رسیده
داود معشوقی در نو	جم صاحبش لشکر نو
یعقوب ضریر عمر رسیده	کمالی دیده از نو دیده
یوسف ز تو کرده ملک محصل	در صدر تو خوانده علم و قیل
یحیی در تو عصمت اندوخته	در مکتب تو فرائض آموز
عیسی ز خوار یاران محبت	پرورده لطف خان محبت
قدح تو کبوتر سبب پران	کوه نامه بر وجه عالم جان
هر که که نشینش میباید	چرخ فلک البروج شاید
آن پندیده ز فلک از دست	که دانند آن کبوتران دست
پروین مکر اندران میانه	کار زن و اربست و از دست
کیوان ز نینب تب تاب ام	در مآذنه به نهرش بسام
رای دل و نامه بر جای	سرمای و انجمن دل درای

بر چمن چشم چرخیده	بر دیده نقاب بستره
هم دست تو یکدل باشد	چکان تو برکشاید پیش
هم می کند بهشت	ضیق نفس از هم گذشت
می شود اندک دم باره	چه ضیق نفس خنق آرد
از سرخی رخ و لبش نرنگد	کان سرخی نقش آن گشت
خورشید ز تن تو شکار	صنوبر زده و صرع دار است
که که که ساز تو جاده دارد	رویش بهیچ پیاه دارد
زمره زمره اس تو شب تاب	اندر بت ریح می پذیرد
پندان بت لرزه طبلش	کز لرزه قاعه زخا از دست
تیر از دم تب خلبه الوه	از گداز تو به پسته ما خود
قالب دارد و سر نیش	صفوح دارد و سر زبانش
چهارای دق که ماه دارد	از سبب چرخ تو شاه دارد



درخت نرفته حال زار بود	صفت ز درخت چو سیم و در
در پیش تو ای طایب عالم	یا و ن کو مپست پورم
از کف دست پر خاتمیر	چارستان عالم پر
خضر قول روز با دلست	قار و در دست با دلست
نماز رجه را باشد از رکعت	اما پسین بر دانه است
چار نیاز را بجهت دوم	دار و دی و سینه با هم
بر فرق دو کون برود و کون	دار و کده نو که قرآن
آمد شد جبرئیل از انست	کو شمشیر کوبان و کاکان
تا بکش ای در و کارا	جلاب بقا سپید با
جلاب پاره بر که شده	از با و شست سر و کشته
آن باد و پندار چه بود	و ندان دوم مبارک تو
تا جرح دو کان است	براه مجسمه برین است

تا لطف

تا لطف تو شمر ساز جاناست	از آتش تابش کبریا
جان داروی خلق شد ز با	ز یکا کین کین پات
انسان تو از بیم بکشت	صفا بر در زوی آتش
بر و اید لطف از سر پس	ز یک بر فغان زخیم کس
بر لقمه دانا کواردنیا	اخلاق تو پس کواردنیا
مانده و لان جو طفل کی	خلق همه شیر با طبع
از نیم سخن را باند و باز	خاقانی زار علت آ

**مفصل در کرم و دنیا ای نبوی علیه السلام**

ای پیغمبر انبیایات	مطرب ملایک آبیات
قارون شده از غلات عسی	بارون شده در سرت عسی
در پس تو بر نفیست	در عهد تو بر رحمت را
مریم و امیت پیکار	عسی طغی است بر خواره



زانش ز دخت و اخو بدی	مگر جسد و بیا نشایدی
یکموی تو دست عیسی خود	زان خود صلیب خزان کرده
کز نسیم تو دیده بود سیر	پران غلک نام صیان
این عالم طریقت و دیار	چون پرنی ترا پرست
خاقانی را ز نیم فرمان	از پنجه این و پس بران
یکس خفته که سپت و قضا	طوفان ز شور پیران قضا
ای خواجه صد منزل خاقانی	خاقانی را اعلام خود دان
تا عاشیه بود داشت شمش	از عاشیه تو مفت شمش
نی نی بنود بجای شمش	بر سر دار چه جای شمش
تو عاشیه دارا بر سر	بر سر داره بیان کرکس
از عاشیه تو با جد است	در تاجوری چو کوکبی است
ای حکم تو صیقلی نموده	شمس زبانه من دوده

مجموعه

تینم بیا نی تپت منظر	هم کوهر و ارم طای و ر
تینی که حیا ن زبان بود	آدم بر زمین بسند و زور
ای هندی تیغ سحر گستر	در دست تو شیان
تینم چو گرفت نور آ	شد زیر رکابی ثابت
تینی است در رشتان در	نی تیغ خطیب و تیغ سلطان
نشور اما رقم تو دادی	این باج تو بر سپهر نهادی
اما من بدین اشارت	لواء شد از سر امارت
با کلمه سب آن امیری	سکبان تو باشم ار پدیری
سکبان چو کنه کنین بشم	سکب باشم اگر سکت بشم

فصل اندر مجرب و معین و مضبوط گوید

شاهی چو زانگی بیام	گر من بوم آن سنگ شام
بستم سنگی بر جسته	بر شاخ گل موات سته



از مرغ تو باست لاده ز	ز نجیب و غایب طعم اند
خود را بخودی کشید دور	پیش تو کشیده از سر و دل
بر جهت من عذر سپید	و اغ تو بشکل لاکشیده
بختم به بقای خوان نهاد	از قرضه به کلچه داده
در چوین ملک بودی	بر در که تو به پاسبانی
کنم دم لایه بر کس	پیش تو کنم اگر کنم پس
خود را به قبول را بخت	بستم به طوبی و سبکست
بختم به بود و نوبی عباد	کردون سگت تا زیم توب
چوین شکی که پیش	تا زنی سگت تا زیم توب
چون کنم برای جان	بختم سپان آسمان را
در جمع ملک افتد از	کامه سگ آوی صفت
هر صید که چرب ز شمار	زنده بد ز شایسته آرم

زینان

زینان سگلی که میدارد	گر بپیری زینان نذر د
کر من بخشم تو پاک کرد	و را ششم تو خاک کرد
بکن نظری برین سگ عشق	سنگ مزین و مرا غم از پیش
کرد صف این فرزند که گشت	سگ شد ولی دولی گشت
کر با تو ششم چهارم رستم	کر من ششم از شما بوم
آخر سگی که از فرمان	گفت کردم ترا به نقصان
کر چاه پکی و هم یک	جبریل صد بر سرین چاه
آن شیر دلاان که لطف	خانانی را یک تو خوانند

**در اسپتغاث و امانت گوید**

تا عقل مرا بد بگفت خوا	تقدیر برات دولتم تراند
از با تفت دولتم بر دم	می با یک رسد کاست کرم
تا کلام من مرا ز تو صفت	سفر خنای تو در آفت



سی مهر و کعبه شین و کعبه	باز من کعبه شین و کعبه
بادیو هوا قمار در خاک	قوم بداد مت پاک
گشتی شای توخت	تامت من بهدر توخت
باز من بخت جنت با	جام ز غیب کوک آسا
پر خروست با یک س	چو پست پست آباک
سرمات گرز و بنارم	چو حاصل در گرز بنارم
بافس خا به کشیدم	بسیار در سو پس کریم
از من دین در نفس دینی	بردا ز قبل کرد بد عوی
پس گفت جناب یا دیدار	تعلیم باد نفس عدار
سرمایه حسن جان بود	دین از کف من بر بجان
نفس آنچه بود جسم و ادا	جامه شمشیر شیطانی داد

فصل در استغاثه گوید و استغاثات نماید بجهت سالک صلی الله علیه و آله

ای غلام

ای قاتله تشنه یخ غیب	ای قاتله پسر لعل چ
مجرع دلم قصاصم از	غرق شد دلم خلاصم از
برین پست است این بیک	ای داور و داوران علی
بکذاشت فلک مرا بیدار	ای شاه فلک علامم
محنت زده دلم ز ظلم اسرار	ای عادل خیرمند ز بهار
حضم من منند صفا	ای هم تو شمع خلق دیا
دل در فرغم ز ظلم کس	تقوید دلم قبول تو پس
ز دست بفرق من دور کرد	کرد و کند من زمانه کون
باداغ نواز کپان سرم	کس چه کرد آسمان سرم
انگش که درفش کاروان	از جوهر و دمار کی زمان

در قناعت و استغاثات گوید

یکچند به شکسته خدا	از بهر دومان لبان دومان
--------------------	-------------------------



آتش چو دم هوا می شود	دندان من از شای تو ز پست
آری تو می آیی این البریا	روید زشت ای تو شایا
زاقبال تو ام کجایم طر	دندان شمر در آید آخر
وین حرص مرا بخت بجا	هر دانی که بود نان خای
مهر تو بر آه طعنه بر	در بار که قضا عستم بر
از آوی باغ نرسیم کرد	خرپندی دلغ جبهه کرد

**مفضل در خرپندی خویش گوید**

خرپندی است ملک	خرپندی صفت نیست
چندین بوسه پس ببرد	شد پست و دو سال عمر کرد
پس چون بدو تو باز خورد	پس تو قضا می عشم کردم
بردم بدر تو سجده سپرد	و ادم به شکست بخدا مو
چون دولت عقی رور	درگاه خان جبرایم

دولت زور

دولت زور تو جسته	از دور که این چه آید
در شور و کسی هم نمی	در بحر کسی نمک بخوید
صنوع آرسوی غرب کی آید	در شتر سلاک کی ناید
کاسیت ز خن و شستن	در حد خوب نعن چستن
خو ما که هم از خط محال	کفن که سیل در محال

**در حب حال خود می گوید**

بودم به سواد ما سپاس	بر پست خود رهنشاس
چون یاو کیان گرفته او	در خرب جمل و خیل سودا
دیدم که ولایت نیار	ترک طمع و ذلت ساز
بگریم از راسینا	در شهر پستان راسینا
خضرای من بددم ار	کردم به سواد اعظم ابکت
افتاد به حلتا حلوم	افزود به سبیلها قبولم



از آب و هوای میسزم	از فطاد و بای ستم
کردم ز درت کیز اسان	هم بر دور تو گر خستم باز
طفل از زلی کیز خیزد	هم بر دور ایجان کز د
باز آمدم از برای سکن	در پیش تو ز غم کین

**الهیات و صیغ جال خود گوید**

مرفی بدم از نشین باز	در بند تو آمدم با باز
نور کرد از عتاب تو	اند فیس بایت تو
هر سو که برون شود پرواز	آتشک سوی حق کنم باز
چون باز بقصد کین نیرم	نه پینه کنم نه پینه دارم
چون زان خواهم بیا	از پهلوی کرک طعمه خواری
بنوم جو غرات سامان	آنچه جز از درخت حاکمان
آن به که چو بکوز	روزی حوزم از دمان

و قن

چون طوطی غم پیکم	چون پد را بر کس خیم
چون شاکر است روغن	هم کز بلخی ز جگر من
چون بلبل اگر چه غم گویم	از رس کنی بخیم
چون بوم خرابها کریم	تا منتظر ناکسان نهیم
طاووسم روضه یقین	سیمرسم مکه کاف وین
بر جوان جو بدست سال	کستم جوی اسپهان خور
با پی تو در برم تانیر	کشت آن اسپهان طانیر

**فصل**

جایم ز نوال غلوس کرد	کز دست تو شد نوال پرو
آلوده بهشتی نم نی	زان پاک معانیم بدوی
این سحر طالع نیاید	کز طبع طالع خوار زاید
اصحاب که فرموده دارند	قوم ز پند و سپهر دارند



زبان سرکه و زان پنجه	جوی می و شیر زاده خاطر
سگفت که سرکه زنی آید	در شیر می پیر زاید
این طرفه که میدهند	از سپهر که می زیند شیر
نورم نخرم چو کامرانا	خون در زون خون بی زانما
چشم ز سپهر زان لونا	نه چشمه من بسو لونا
چون آوم اگر کم ز تنفس	عورت بوی ز برک بخیر
زبزم به بر بغان مغرور	آتش جزای ز آب اکو
تا دختر ز طلاق دادم	هم خست عروس بی قادم
نه عم بطلاق این قسم دادم	کز جفت این بنا ورم دادم
اکو ز خوشی جفت کرده	فرزند مجربس کی پذیرد

فصل

رفت اکره بچسب معاشم	دیدم دو زبان چو دور با
---------------------	------------------------

امروز یک زبان چو جگر	اکنده همه زبان بگو
زین پیش باغم آیین بود	وصف تو بر خوش سالود
اقبال تو بد نه طالع من	کراهن من کش در خون
در مفت خراس نیست الله	روغن کری ز زبان من
طعم به سخن دروغ زنی بود	چون بر کشد آب زین او
این مفت چراغ کا خرا	روغن ز زبان من پستان
کشم به ثنات رایت کشا	چون آیین و محک صفا
مدح و کران ز من سپیدی	آینه دروغ زنی سپیدی
کز بصره بیکر چند ناخوش	اکنده دهان من بایش
در معج نوا می جلای بود	ایکت دهنم بدر اکت
آن در که سنان الکهاره	نه سی و دو بلکه سی هزار
زین پیش زبان من گفتار	بودی جفت از نای غبار



زاسوی دمان سرکش

نماش خاتش برآرم

فی القیسم

سوکنه خرم مخلد علم	یعنی بحالت ای مکرم
سوکنه بکوش و روان بخش	یعنی بجهت ای جان بخش
سوکنه به بحر آشوب گشت	یعنی بجهت ای کشتی
سوکنه به مای خور	یعنی بزبان ای ملک فر
سوکنه بنج و مارک ماه	یعنی بسیرت ای شنشاه
سوکنه به طوق حال ابرار	یعنی بحالت ای جاندار
سوکنه بذات لیلۃ الله	یعنی بعبادت ای جان صد
سوکنه به عیسایم افرو	یعنی بحیات ای مدبوز
سوکنه به بحر عسر و غم	یعنی بجهت ای خداوند
کرنا سخن از صغیر زاید	خاقانی حریر استیاد

الاک نشانه نو درین

چند مکی ملایک آیین

الاک کنه بخت نو

مدح رقبا ی دولت نو

در جز نو بود جهان خدیو

بس مرز ز آدم ز دیم

الاک کنه شنای اصحاب

با مدح تو و از ان اجاب

در جز و دست سجد عالم

پس من نه بدل از العالم

چون خاصه خدر تو عالم

زین مسر محسوس کی کرام

دانی ناید نه رند کانی

از خادم کعبه پستانی

زی سایه حق چون شمشیر

کماند فرخنده سیمای جوشنا

مابدل نه ز غم نفس تابان

ترسم که عدوی منم و موم

جانم جز مرد می بکوز

از مهر کباب سیر پیم زود

چون مار کنده در شمشیر

عذرست که از قلم هر اسیر

اسب دمان شود عالم

از عین خوشه زان عالم



وانم پستغ سو فارا	چون سپنم رگ کند نارا
دارم که موج جسر را	از کشت خدر کنم که ما
منجوس ننندم اهل شردا	آردی پستم تنفت شوان

### فصل

کو بند کرش سعادت پی	میلش سوی مازیا دست پی
چون فعل چله ی کز پی	چون فعل کما ی چله پی
از صحبت خلق امان دست پی	از قربت نه کران دست پی
جستی و صاف از خوانی	آلات عالی و خوانی
بودی ز بی حضور شراف	در بند سلاف همچو سلاف
چینت مردگان درین	منجوس کسی است کمال این
آخربه بخوبت فراوان	از زمره چه کند کتب کویان
آخر چه کم است در روین	والا لی آن روشنی این

کو باش خوربت است نشا	نبرد بر مرده است جانش
بوی که ز راهت صادق	آخر چه کم از خود پس کاشی

### فصل در معرجه رسیدن سید علی سید علی

ای وصف تو خلد خاطر من	جواب آخر روز حسرت من
ای پیش نهادن بدیت	و یا چه طبع من ستا
بسیار شربت فضل تو	بلیب نمان طبع من
زان طلب کردن نایاب	مغز یکمان معطر آب
روزی که رسد اجل فرزند	زان طیب حفظ خدایت
نوداشت هیچ پسر آید	معلم هر و علم جوی از نواد
من که چه نه اهل پاکدام	راست ز مراتب تو خواهم
بر عارضه که در دلم است	نریاک شفا شفا است
ناید تو با و دستگیرم	نقیض تو حاضر ضمیرم



رایات تراخل سپنم	آیات تراخل سپنم
مینام ولباس کار وبار	معلم چسب از چاربارت
هرگز مبراد ناصطابی	از حسیمه دین تو طنابی
تا خورک ازرق است برپا	باد اسپر خیمه تو برپا
کعبه به مقصد بقا باد	قرآن تو مورد شفا باد
دندان و قصر بار کاست	دندان شکن عدوی جاست
لفظ تو که کثای سلر	فرمان تو خلق بند سلر
اصحاب تو از نال بقدر	اقطاع و مان عالم بر
اجرا شکر ت ملک	شکر کشت است ملک

المقالة السابعة فی وصف الشام والموصل  
 بهما البلاء وخصوصا فی برج صاحب الجبل ملک العود  
 معادین الله جمال الدین موسی و تخلص هذا الکتاب

اینها

ای دیه دود و دود بانجم	طباخ زمین و آسمان هم
ای روی شناس من خضرا	رنور ده شش عروپن
ای یکسر بسم و خشی بی	ای حبله زبان و کشفی
باغ از توبه طعنه کار با	عبانی پوش فستی دار
بکسب به فستی برپا	عبانی کرده کپ ماه
چون جرح نطق شب کند	زیر کمرش کمر است
کوه از بی حکم تو کمر بست	کان از کمر تو کمر بست
خونین تو کنی همه دروشت	از نشت ز برین کوه شست
چون باد و نیشتر آبی	خون از زک نیر و بر نخی
از قوت نشت تو پوشت	خون در دل سپنج نکشت
ای باج سرن شاگرد	خاقانی طوق دار شکرت
زین بنده طوق دار سرن	سرن با تسبیح کن باز



سلطانی و باج محمد م	سلطان خلیفه و خضر م
و اعم پسر حجاز کردی	چون خضر بخشمه باز نوری
اول از عسک در رفتی	رو در کشته دست گرفتی
از بهر سجده در که شاه	را که گشتی جودال کار
هم چو به خشمش و سحر	رخشان کردی بدایع
رویت ز عاقبت حال	چون قافه نعل حاصل
نه خاک عراق نعل نشت	نه عین عراق نعل نشت
نه عین عراق نعل نشت	بل عین عراق نعل نشت
از خاک عراق در گشتی	راه بغداد و در نوشتی
و بجای مردم خلافت	در عصبه باغ واد بغداد
زین دار خلافت نانی روی	از خاک چنانچه بیستی روی
بر دست خلیفه بوسه داد	سر خشمه و جبهه شادی

زاد

زاد و پست نر خشمه زاد	و جبهه یعنی کی نشت
ز انجا زمین کوفه را ندی	بر شهید کوفه جان فساد
در بادیه تاختی عرب	بر کوفه حسن ناقه قضا
بر دشت عراق کان رفتی	احرام عراقان رفتی

### فصل

در مکه جویم مکه بودی	یعنی همه تن مکر نمودی
ز انجا پسر مدینه کردی	کنج سرمان مدینه کردی
مر که گفت مدینه بند	جز دولت سرمدی بند
ویدی به عیان ز نور من	در خط مدینه صورت من
بنویس مدینه به نعل من	نه صورت دین بود من
اکنون هم ازین قدم کجا	بر زن ز مدینه تاحه شام

در مکه شام و جبهه کوفه



ای در حرکات وصل چنان	که بابل خوبی و که خوان
ای ز آب موانعی که بابل	نپس لده و صرع که وصل
صحت که تو حضور است	جان در ده تو قور سام
آخو جبهه فرو و حسد است	این که کش صد هزار است
بر کن زو و پنج و مفت بر	این قطب پیر ال خرد
انکه خط وصل و حسد است	قطب پدی و سپاس
قطبی که ترازو ال نه	چرخ که ترازو بال نه
آن چرخ محط بر و کوی	و آن قطب قلم هر و کوی
چند از فلک نهادن	وین تو قلمون صبح و شش
لی انکه سپاس صبح	و کشه ز نام صبح و شش
و جهان به حرف نام	بل هر دوازده حرف
خاصه الصب و ربانای	شین به شش و میوه

فصل

همچون شه زکب بسته زو	تغنی ال پایی تو باج بر
شام از الی که در میان	بر چرخ نمود صبح بر
فرزند سعادت زین است	بل ما در اقسام دین است
خود صبح و دیم که در غلام	و ندانه باج شش است
زین قره عین هر دین را	فخر پست پسته زمین را
به زو خلقی زاده نامک	از پست فلک شش
جسمی است زین پست	نقش ترب و شش است
شام اردن بر و ان	چون چرخ فلک است
چرخ وجه راه کمال	چرخه و دانه در میان
آن خورش و دانه پست	و اسی و کوی شش

**فصل در پنجمین مصر که**

مصر چ لطیف جایگاه	نقش جسم و دانه پست
-------------------	--------------------



کاهی که خوشه دانه دارد	و اسی که خنده تر ز خارش
آن دگر چشم دین دار	خونابه چشم دین برون دار
خوشید بکند مصری است	چون خوشه پستان کشیده
مصری که شکسته اندیش	خونی شمر از شمارش
آن حرف که انتهای حکم است	خود ازل مصر از و نام است
آن دفت شام در عالم	مصر است نقطه چو حرف
شام از دو جانبش دارد	یا مصر چو اقبال دارد
وزد هست تو زیر پای دانا	در موج ز نیت محمود بیا

**فصل در پستایش شاه کوبید**

بر پهنه عدل شهر یاری	در روضه فضل نو باری
تازه به تقای تست عالم	ای عالمی از نفاست عالم
کوهر که سلاطین است از نو	ارجام خیال از رو پست

شاه کوبید

شاه کوبید پست امایش	گلگون شد پست نوزایش
کردن شده دایه کاش	پرورده پیش نزارش
نو کوهر کان لایزال	یعنی که سپاه ارجالی
از نقطه آفتاب فرو	اخذ جسم زمین ایمان
لطف از لبت به عالم فرد	در مفت نزار سال پرورد
نعیمم سر زدی کل دنیا	وین پانصد سال آفرین با
آراست ملک نخبه	تاج شرف جبار کور
حرمی نه که با عطا ساز	خوارست چو خاک خاک احوار
تو داده چو خاک داد خاک	خاکت دمنده زرد پاک
آری که به نعمت تو پست	ایا بگرش جسد است
حرمی که ز معده تو نیست	یارب معش حق مضایق
کس نیت طیب این معانی	آن سپده و پنهان تو



هم کار غفایت بیم	تا راج بیم بجز کوه
نیز نیست بخت بوی	عزت چو کی نیست غمی
کعبه وجود تو چه دیت	از یوه وجود تو چه دیت
تا خلعت کعبه هم نوسازی	اعلام خلقی ساری
در صدر تو از سپاس	آینه بخدمت آل عباس
وام است ز زری شاد	بر کعبه زار پل و ارت
که تو بوی از مکان که	زیرین کنی استان که
کعبه ز تو پادشاهان	که به بقات ارکان
کز روم و خراسان	از خلق و هند و باج خوانند
قیصر روم در نوردد	نوبت زن میر که کرد
می آید نفس حق جانی	دلخ جشی ساد و بر روی

فصل فی الهجرة

در طالع

در طالع کعبه است پسر	دیدنه بختان اقتدیر
که جنبش ره روان کرد	در پخت جان رخ سپگون
شعری که بشام باز خوانند	رخن کر باغ مصر خوانند
در طالع مرکه او مکان	پیرایه ملک جاودان
سادات عجب هم از کاش	کردند پرستش آتش
این اختر از آسمان ویر	میت الله زو مشور آید
آن شعری ملک بخش	امروز تو بی بعالم خود
ناظر شود سپید و در	در طالع کعبه چو نو شعری
تو شعری و وصل است	بر بان نزول تو چنان
که بشام ری بک شکر	صوای عجب کنی معک
خیز تو بر چرخ	بگرد زار مسل در سل
نعل فرسان کنی در سل	زاد مبارزان مرتج



زوپن دارد سماک راج	سیاق بکسته سعد فاج
قصص جزو اسکتب هم	نرس زرواژد هاشم
عدل نو سپاسی لرند	کاه ابی مال مار داند
با عدل تو انجان رندم	کز مال نوشته در دهم
اعرابی وز مال محتاج	آید بخت از در تیغ
گویند قبال این حال	کاهل اوس بعد ز من المال
در بادیه رانی اگر ایت	بحری ز چهار جو مناجات
از خط ساری انجوان	روضه بشکافی از غیلان
مصنوع سازی ز خوش کوش	مرغ کنی از بهشت انور
کافور کنی سپوم دی	طولی سازی رفوم دی
بیل عفات ساری نند	رکیش همه دانهائی که سر
ساری همه زینت رودها	در مژده لقمه تمنی پستان

از هر که از بحر اخضر	پل ساری از پی مش
از خوش فسخ پل ساری	پس طرده طاق بر فزای
آینه نمی بطاق پل پر	برسان من سر بکند
چون چارده نه شود و افقا	مشهور پل چهار طاق
حال رخ معکشت پنهان	در نقطه حال خار حلال
زین مال سپیکه چهره	کر شیخ زبان کشت بکف
بر مضر خط منی مضر است	ز بر نعلی هزار سر است
شاه است معرکه ملایک	پشنگه صادقان صالک
هم مکتب علم انبیا است	هم مشرب جان صنایا
شام انبریت ملک است	مصل ملک جان بک است
مصل جرم نجات بخش است	مصل ارم حیات بخش است
عش است بوی حرم در	سدر است بساط حرم



در معجال الدین صندر گوید

آری در صاحب جاندار	سدر هفت است و غریب
بل عرش ظلال خشت آید	بل سدر نهال نعمت آید
موصول ملک است از عجا	میت المور کجاست
موصول نه که عالم سیوم	صاحب نه که آدم خودم
نخیز جل صباح دیده	تشریف ید اللیس دیده
آب و گلش از ولایت	نایست نه روح رود
تا آدم ثانی آمد از جا	در هفت زمین خلیفه آید
در کوشش ملک ز مردم	بانک آید اسجد و الا دم
چارم ملک است خاک مصل	خورشید کجاست صدر فضل
خورشید کجاست شمشیر	آواز کفان نهاد غیبت
کای منظران صبح و	صبح ابدی برآمد لک

ایاکم و الصلوة خیرند	در سجده صبحم کز نهند
سدر برده استان انا	خورشید کجاست مشرق انا
تا مشرق از دین نام	نام اکنون صبح است نام
خورشید فلک موهبت	از مشرق نام سر بر آورده
زین مشرق نام ملک انا	رفت آب مالک خوار انا
آن صدر عارف ملک انا	بل صاحب صدر کل انا
کردون کسب از وجود	چرخ بر جبرش جل جود
هم افسر افسر است	هم صاحب صاحب است
زان ثابت و ثابت است	کر کبده مستم است
کردون که ریح تر جاست	از بار کین کین غلابی است
با معر دست نور جاست	چرخ کبده نامی جاست
خورشید کجاست برین است	از سایه هفتش خالی است



چشمش کسی چه پایی دارد	که دست جهان نای دارد
هر چه از خط جام یافتی جم	او از خط دست یابدن جم
دست تو که تر جان غل است	جام افت تر جان غل است
آنپس که کی بد از	داند که ز جام به بود دست
خون دل کس که گوارد	آن خون دل که جام دارد
خود صورت جام چرخ	کی جابجی چرخ کی بود جام
جامی است نای مل	انک بیان حرف علت
باجم که نند سها و کورید	با دست جلال و جام
جست جلال اعیان	فخر جم و ایش از جلال
کرد در خوش جاز یابی	کم بود به عیش بازیابی
چهی سرم رفیع قدرش	عش آمده در طواف قدرش
سلطان کرم در نشسته	از سایه سپهره کلیده

بکمره

یکه زده بر برش خاک	چون شکیبایی علی لاری
احسانش ز دل خط قوت	ایویش شبت عدن عود
جمع آمده بر جرئت و پس	ادریش سحر و خضران
بسته که ان حلقه قد	بکجه و سام و زال رستم
مرسوم خوش خوار در	چون عاقم و معن و سیک
سپتی حربه وقت فعل	چگون و غرات و و جیل
با پشک و کر بجا مان	جود می حری تاف و شلمان
روزی طلب آمده و نام	دیو و ملک و پری مردم
در صورت جسمی مدد که	ارواح عقول نفس و کرم
از چشم در صاف نشسته	خلد و پتق و زبانی جود
استاد و بر سر و غلام	آب و گل و باد و نار عالم
او نخته شخص غل پنی	کز جوش کرده پیشانی



عدش در ظلم در گرفته	جوش بر بخل بر گرفته
زبان و زک بخل را را بخت	کس صورت بخل را بخت
آبده سالیان دما دم	از اهل زمین و آسمان هم
صدرش عفات مشام	کاهش عصا مشام
کوسه سجاجه مشام	پسلی است نخاست سالام
نابرکت او سپهر و علق	کنج کرم و کلید از زان
از این نخاست کی سپهرین	در سیم قاف گفت انا لحن
او را بشنید محکم کن رب	علقش به جانب خود پیچد
بر شمع نخاست و خدای	بر داد و بداد لا ابا س
تا چرخ بغش صیقل	بیک جنبه جز بکس نیست اند
آن سایه سوزان ز کور	از بهر بکون سحر ای حد
اعدایش که انرا ندانند	چون چاه و فن بکون نکوتر

تا قصد سوادشش کرد

تا قصد سوادشش کرد	سواد روان کرم بکشد
بگرفت ز خاک این دانا	شناورانش را غبار آفتا
سر دانه که خفته فلک را	کیوان به کافیه لودا
و آنچه از شهر بهشت برقا	هم صناع سرعادتش را
هر چاره و مهر سالها را	از خاک سپند یاد بردا
کفای کس که بجا چرخ نمید	کی زاده مهر و ماه نمید
کشاکش مزجای و کنه	در ز آدم محمد سرور نمید
از پس همه نور و تابش	صلت و آفتاب تخم
آباد برین سپهر رفت	صلت آفتاب خلقت
در خدمت او پست هر کس	در توری و آفتاب رفت
هر خلع و کزوتی لی یافت	خورشید هیچ با وی نداشت
و انرا که کلاه عطا ی او	تا آنکه متبای اوشت

تا قصد سوادشش کرد



ای عالم ازین نظام	زاقبال پستی ندانی
ای دم ازین حلقه کردی	الحی پیری پختیاری
ای دمه آفتاب پی خیز	در چل حال وین پاؤ
زان خورشید کوکب افروز	خورشیدی کوکب آموز
دربند بیان به پاسبانی	بخشای زبان به ترجمانی
تا پس سپهر را و بر روی	شکر سرمه بر روی
تا شرح دهی بصدقه	خشنودی مکه از غار
مکه بر عجب کشتی عالیه	خود کعبه چه جای حضرت
هر صبح رود ز آب جاش	کعبه پیام بار کاش
ایام بخود جحش فروما	اول که نظام نشین خواند
کاشکش که مکش غلام	چون کوچه نهانی نظام است
کر جمع کنی باز مایش	آب گشت و حال و سبب

نکته

زان آب و گل آن صواب	حق صد چو نظام آفرید
در دین چو خلیل چشم باز	زان بکده سوی کعبه باز
تا مشرب از آبنمای	کرد در رسم نظام
خود بر خشت از سر قد	نفس بچرخ نام آن صدر
بیرنگ ارجه سحر کار	در حضرت او دوات دار
از دست دوات خوشین	زرد او و سپلح خانه
بوجه آفتاب بکشت	حالی حلی دوات او

**منبت نظم غایت الوصف گوید**

وان لوح و قلم با ازل	محتاج دوات صدر و الا
ترباک گرفت عالم دین	زان مهر و نای ماه زرین
هم جان بیرون ماه زلف	گر مهر ماه در دام
حز و آتش مدینه کاک	نی طوف که آتش پسته



مصرش زن و بایش فر	چینش لباس هند بر
عیسی معده پست بخت اندام	امام رمضان خورشید نام
روزه حوز و زرد روی	زین روی سرش برنگوی
پهار مزاج و طفل حال است	کر روز حوز و بر و طلال است
صفوا دارد همه رکب بی	سودای سپاه بکفتی
آید سوی بخت و نور	چون خواصان کون مروت
ماناکه تعب و جنب کو	کاکبیش سیکندر
ابتن و تیج در شکم می	زایند و لعبستان مخی
می نالد ویشش واری	مانند بگاه زادن آری

ایضا در مع صدر جمال الدین صفدر گوید و در مع شهر او

ای در خط حکم خط ناک	بر کار سپهر و نقطه ناک
بر دست نوای محمد احسان	شیطان نیازمند

از جود تو در جهان امید	کمان و سپهر پست بخت
گویند جمال معجزه خست	از قوس قزح بی سرتخت
ننگوید بدر و زلفش	ایجا که بلالی است قش
بر عفتاری بر کاری	بر کوه صفا و مرو اش آری
بر کافه مصریان نمی تاج	از قوس حوز و بختی تاج
حصین مرمان بک آری	بخت بپان بک کاری
آری بر زمین که مشهور	از هند پستان و جنگ کافر
پس کج روان کی خیزد	آسی و ز کله تا مدینه
فرمانی چشمها کشاد	شهر پستان بنا بنا نهاد
از هر دل قوت و نور سرس	کره ند و رو کر و مند پس
کر وقت تجارت سیدان	بنا بودی سپاه شیطان
از هر عاریت تو عهدا	صف ملکانشان شوند بنا



از نارایت و آب کوثر	آهنگ سازند کوه و کرد
از قافله پیکش آرند	پاره پرتاب بر کد آرند
صد بار بر آوند بهر	صد پاره ز پاره میکنند
حورای سیور خبات	آرند در و قصو خبات
هر چه از طرب و سپهر	مقصود بر آن قصور پنی
آن خانه غل یک سپهر یک	نعمت کدای سپهر یک
قصری که نام تو سازند	و خانه اش آفتاب سازند
در یکدم بی سپاس عری	سازند ز کوه اساقصری
خورشید و می که نور	خشت زرد و سیم بزم کرد
بر بام ارم زور در آیند	بر چرخ بنزد میان آرند
از چشمه خور کل و دشت	کاه از ده لکش آن برین
چون از که ده و نام آیند	پاره فلک محیط سایند

قصری چه قصری که بر کج	تو چون شه بخل و شاه شطرنج
بنیاده سپهر در میان	استاده ملوک کلاه داری
شهری و چه تخت و در	خواند ملکش محمد آباد
کردون غم برینش خواند	بل کثرتش پیش خواند
یا کان که در و مقام سازند	فرق الله باشن نام سازند
ایمپرس پیدایش است	کاهدم ز تو یافت این است
در سجده آدم مازول جان	می آیند است خیر کویان
پیش آن قاف بر کند پا	سازد قصر پس راجی
چون کنت که از تو میند	ستای که برگزید
پذیرفته کند به نیم ست	استد ثار سال طاعت
آواره رود در نسل آدم	در چار کمار هر دو عالم
کالیس بر کوه شد مجرود	در عهد جمال دین محمد



ای جان محشده پندار	نارنده بجان تو و تمام
نامت به چشمدی زدگار	خود نام مگو کجی خطا کرد

**فصل**

از سوره معجزه کرات	است حسی آیت مقامات
زان سرجه ز معجزات است	درین کرامت تو پیدا
بر دعوت مصطفای است	برهان آمد تکلم الدب
بر معجز قدرت ای فردو	امروز تکلم الحجب است
باتاج ریشل درخت کمال	ایده بواقفت سوی قاف
مر سو که خیام و طوطی	طوبی همه سال همه است
جمعی زود و پستید است	سیراب شد نازیکی طاف
کردی همه خلق را بیکد است	سیراب عطا کنون دین
بکناره جود و حسد کمره	بکافت بنان مصفا

قد تو بر آسمان گذشت	از پیش آفتاب شکست
کیوان شد غما سگ قدر	ضدان کفایت صد
در وصف تو زانچه است	کشار غامد مع مانیت
زان سوی شایسته گشت	بای است که جای دم زان
اندیشه درین ثوابت کرد	زین پیش نماند نه و الله
ناگفته و عارف و گذار	در خاقیت تماشا آرم

**مع شیع شیوخ عمرانی**

خاطر گزشتن صد بقیه	از دمس پندار طریقه
نوری که سواد آسمان است	از فضل صیادین طریقه
وزن و پدی مصوری	هم شیخ شیوخ عمرانی
ان پیکر صدی جان تحقیق	آن کو عشق کان تحقیق
خواند که موهرا ندر	حاضر سرم و خلاصه



پاشند کج قعر	صند کج روان بکش اندر
جزاشک نه شسته کفش	جز پست چپ نه پای حش
آن و لن کران بران سبک	بر آب خضر سینه نوح
مایست و لش دند لیکن	از نفس خوف و کلفه این
اسلام گرفت روشنای	از پسته عمر پناهی
مخدوم خواص روزگار او	سلطان شایخ کبار او
شبهی قدم و خید فال	منفیان سخن و فیصل حال
تسکین و دور و یوزید	تسکین و ده علم یوزید
موصول بجای آن کوه نام	فرمان و ده خاوران بطام
از خوف و جاوشن بخت	آن سنج و خوراند و شانت
سم خنده و هم شریک	گوی بشکال بند دارد
چیش برده تو اهل غیب	بیاع صد و رشدر حسی

بر سینه اش از بخار سر	بچسبند صف ز می جوار
از تشنگی لکدارش فدا	بکد اخت بدید موج بر فدا
در که کشاشک چشم پدا	از جوهر سینه مصفا
سجاده ز عالم پرده	در صومعه سپح برده
افکنده جگر از شتران	پیش بقای پست معور
کعبه است و حرم هم از در	مرد است و صفا در
شیخ حرم و مرید کعبه	اعلی الله المحجب کعبه
از نفس الهی که نفس شود	در حرف و دهم ز نفس
در حلقه دین زنده عمر نام	پس علم کعبه گشت مدام
در کو شش گشت یک کاه	کای عامر کعبه شکر الله
چون ابر برآمده ز مصل	از بهر سخای صدف
پس یک حرم که نشاند	بر خاک میند زرقشاند



چون روز فرو شده مجروح	در روزن مرقد محمد
ویده مکان رقیب پیدا	بر دامن خواجه مختار
فخما نشیند و ملک پاش	از خواب در آمده برایش
کستاج گرفته و بر تنیک	او کرده بدست پوشش
از خضرش آب فضل خرده	وز دستش خرده نازده
بس رفته خوشتری قوی	از روضه مصطفی بر فردوسی
زادریس گرفته وقت ر	حوزی زنی کمال رفت
آورده بر تخته زر و صاب	صدرا لوز را ابو القاب
پری که نزد ملک مریدش	احرار همه جهان عیدش
رستی دوان شکان او	نزل افکن خورشید و قان او
خاقانی هست و از او	از زاده خوان صبح کاش
مشاق لغای و پش	یارب به لغای و ریش

دانه که جو اندازد این حس	زنده نفسی که گشته است
آزادولی است بندگی کو	صوفی صفتی است سیری بو
رومی سلب است لیکم	ز کجی طرب است لیک از غم
معنی طلب از لباس بگذر	و سپا پوشی ز کعبه خوشتر
کمان معنی آسمان سرود	خرق ز درون مرد پوشند
هر چند بغض صوفی است	این معنی صوفیان مکن است
کردون کبود جابه آیین	ضحا که فراح از دبا بین
خورشید پنج پوش بکر	جمشید سخای عدل پرو
کچنه نقش کراسه را اگر مکت	پیرایه نیستند ز روشنگر
چه زیان که بود و عروتن	و جمله زرد و سپنج پنهان
درست لای که حق گذارد	نخ بیت ز رطل نبارد
بر سر که غمپ و خیره کرد	زین نطق طیور طیه کرد



ای منکر جان منی ایش	گر صورت جا به بکد ز می
کی دالی کین سخن گفت	خاقانی ازین سخن چه است
تو خال و پس یغانی	الا نطق مکش نانی
ای کشته چو نش آینه جان	پس چستی نه چو سوپان
یک زخم بخور نام خود	پس جان زخم خورده می پوش
است کنده چار منج آری	پس قف من از منج ساری
یک منج موار سینه کز	پس لاف من از منج مرن
تا منج موات سخت است	درج خسر دو پست است
زین درج که جتنی است	یک درج من از منج داود

**فضل فی معارف الصوفیه**

صوفی طلبی برون نکست	از کت از خم این جهان است
صافی زخمی گرفته دده	کین صفاست کیم است

از کنگد ای آن جهان را	رکی که صفای صوفی است
ندی سه طلاق مرد و عالم	فوت ندمند ما یکم
تو بسته سال تحط کنعان	در مصر ترا نعیم الوان
کین جا به تو جا به یوت	در کنعان از تو وقت
این یوسف ثانی مکن در	زین کرک و شکر جان قرار
چه کفش و چه تاج و سرش	صوفی که صفاست کوش
سر ماس کفش را و دبار	بل تاج با پی مالداران
یک کفش خرد و تاج فرمای	اکنون تو نه شش ناسخ
و کفش غری و غری خاند	کرتاج دی غری و رند
چون کفش صف تعال مکن	چون تاج فزونی
که که چو کمر میان کرن	نه پای کرن نه شش
پس دل و آفت چه باید	چون از نو کی حشر



آدم نه گز است آدرای	احمد کن انشا پس آری
والی که چندی پیش	نه باز پس نه چنگه پیش
شده ای که ز سوری زنی دم	پندق نه که پیش و نویسم
نه وقت عوی شکا بیا	پندق نه ز نه خوار باشد
هم پندق بهش زخم خورده	پیش شورش پیشکار
ملوک شرف از کجا پویی	تا دست هزاران نبویی
صدوق که بذات او رسیده	چندان صفای و شود و
کرمانه شک جان ساد	در عرض قضای تن نهاده
سر شیری که نو سر آمد	منقح نجات نام او ساد
و کنس که ز سر بکاه بر	بخشده نهج سر سرش
چون در نوازی صنعت	لا فنده که صوفی هم رواست
چون بکوبد در بکوب	واکنه ز نهان نهنگ بود

چون نهنگ

چون تن کبود پوشی آن را	گزن که در روش سپید است
نرسای آن جهانی	آن به که رشح مازدانی
آن مجلس رشح جان برافرو	و مکتب رشح دین آفرود
کان علم که آن ملک درو	از رشح شیوخ علم آمو
کین طعنه صفات است	این واسطه عقد ذات است
وین که نبایست این فقه	از رشح شیوخ علی الحقیقه
خجل از پی صفای کن	و عفت مدینه مکن

در مدح امام نصرالدین غفر له

کسی است نه ضمیر دا	از سر زنی دین خدای
برایان الحق و حید عالم	بل حاق محقق بحق م
فدیت بکار ملزول دم	بل کرم مکرم مکرم
ساحر که نفق بیک صافی	ساحر چه که موسی صافی



نعمان مستم کیم حالت	عبثی پس غیل حالت
از سحر طالع سپید کیم	آن سحر طالع غیل کیم
رسته و ردی سار کیش	زان اکیات بخش آتش
چن است نقش جان آینه	هندست نقش آتش آینه
من مندی و من عاید او	سعدا بی مستند ناله او
مرا فلکی است فاده او	کج فلکی است ناله او
انجا که منده سحر شب	سعدا بی رازبان شب
دانه که درین صناع امر	کس نیست حوسن زماه امر
در نوبت تو نه انکه منید	دزدان سخن بریده و پستید

**در ترجیح و تفضیل خود گوید**

در روی زمین نظر من	کس را بجان چنین نیست
زین بر سر از سخن سخن	اسرار سخن وری زمین

یکمده دم زماه عقل	خورشید سدم زماه عقل
خورشید سخن منم جاندار	وین ناه کان همه قهار
از من بسیر مرمت فرو	سر مایه خود ز من فرو
بی خوارا که چه نور پاشد	در حضرت خورنه هیچ نشد
برین همه که پس نمی	پسندم چون زدم آید

**در نسبت خویش گوید از طرف به که نشاید**

جو لایحه نژادم از نو می	در صنعت من کمال اجد
بر شب که شود بر کناری	اطراف فلک چون پنداری
زان شبه کند ریسم	آرند بکارگاه جانم
شاکر دازل به کله من	ما شور که گشت و پیمان من
می با قسم بی روح و تن	دستار سرور دای دوست
می با قسم و ناله بود معنی	از نه بر طایفه خضر و موسی



زان جابه که باقم از سر دین	بطر از شش از طرازیان
دورند مسافران افلاک	در احوال چست و قوتی لاک
از شش فکر و آب خاطر	باقم همه شب شعار فام
شاید که به معجزات لافم	گر آتش آف جابه باقم
چادر سپید این شعار میوم	بر فرق سه خواهران کردن
چون بشنیم کجده کاری	در کار که بریزد کوری
و سپاس جبه ملک با طرازم	رک بند سیح پاک باقم
کر که م سخن فدا آم	حاشا که به عجبوت مام
چون کرم خرم تنده نام	می باقم و عجبوت کرد
امانه چو عجبوت خون	کر که م نیم طلال خود
کان جابه که عجبوت باقم	از یکسر خاک بر شکافد
کرم ارچه غذای زاپلان یا	بپنی که شعار شاپان باقم

من کرم مندم نه عجبوت	از زده می نهال مال قوم
اکس که چنانس صم وارت	کر رده نشین بود و حق است
امروز منم طرازا شراف	خاقانی مبدع سخن باقم
حکمت باقی بگویند	از صحبت کوشه کشته جنب
جو لاهنه خزان نری خاها	قالی باقان حضرت خاص

در نسبت چندین معنی در دو کرم

وز سویی پدر در دو کرم	است و سخن تراش و در
در منفق نطق در شانه	از قوس قوس کرم گانه
از قینه طبع پیشه کارم	صد طایفه پیشه کارم
رنده کر زنده ام بر آید	بر عارض جو جعبه شای
چون همه از درخت موسی	شخته همه شاخهای طوفانی
زان چوب دوات غصه	زبان شخته سر بر جان طرازم



کون بر پس با کجا عدیش	تا سازم زرع تحت میلش
کونوخ که سازد باشش بخشم	یا بسط کو یاشش بخشم
تا کبله من درین بخت	شروان همه جای خیر و آ
ختم است بر غم چند شای	مکانی بر سخن ترا پیش

در نسبت در خویش که طبع بود گوید

مستم ز پی غذای جاوور	طبع نسبت ز سوی مادر
کجسته حکمت است جام	زان بر سر صدر کس نیام
چون بخل جابم بر روی او	چون نعمت طبع اذروست
نه کفر ز من بسپاری	نه کاسه من بسپاری
نوبتد همانان بر طبع من	دستی بصل کی بر دهن
در و یک دماغ از شش من	خوردی نرم از بی مجلس
خورشید بدن کند کجای	که طبع من بدو رسد بوی

دودی گز

دودی که در مطبخم آید	در مغز فلک بخیر آید
مریم صفیان که روح را	روزه بابای من کشاید
از بهج و مدح من بکجا	آید صحنات و صحن جلوا
شعورم که ز ناروان نافه	سکپای من عفریت باشد
شان سک با برت روح اکبر	افزاید کس و توایل آور
جربا کت منبختا	این کاسه من نکون بینا
در بوزدش از ضمیر من	این و من بدیم کاسه کون
از دست من این جان	خو کرده به لقمه الخلیفه
تا حاشی من نهاد خوش	سکپا کدو بنار و آتش
شهادت من بر صافیت	بونا و صوفیان صفت
و مجلس فاسکان کون	ایات منبت اصالیع
مپشانی خون زندگانی	خاقانی او و این معانی



زین خوان و اما که لطف بنا	صاحب مکران مژده نیا
<b>در نسبت غم خویش که طیب بود گوید</b>	
وز سوی غم طیب که بر	بدر اطنخ هفت گورد
غلم که نزار برفت	داروی شناس که وفا
موسی حشم نه گوه آوا	عینی چشم نه اسپه آوا
نزاره نشین فلک ششم	شروان فلک چهارم
ملار ویدکان دوا بی جان زد	نخست بر زمین طبعم آورد
سپتاه و بیای مفرور	از سنده صیغرو چن خاطر
زان او بیای صحت بگیر	بستم بپیش مفرج آید
مر که که مصلح سخن گویم	کردد جب که چو دجو جو
کاکنس که مفرغی بر چوخت	جانش میان جان توان خست
لفظ که شغای مکن نیست	طوع و نروان طاعت

روح الهی هم مختار	حی الزو هم مسافران
سحر دم من بوشت بگیر	نکین و صدق از بکیر
از شربت لفظ مفرغی دا	شیرین جیات ابل شود
کوی که محبت خدا داد	دارد که ای مرا عطا داد
کوشه باز کف نباش	رفوف ز شرف و کاش
داروده و غطر بخش	همچون عیبی و چار داشت
لغت که دشمنان سر	صد رحمت چن دست
نشستی جدا که تا ماند	زین رحمت فهم در ماند
چون عارضیون کرد و	بوز تر بد ز و هم می تر
و اگاه بود شش بد کن	فنا لپسین انشود
<b>در کمال شش حیل حال خود گوید</b>	
اکون که ز حسب عالم آم	بشنو که چاه نه بست کام



در بحر بلافت و آسم	چنان چو صدف پای زو
پس چرخ سبوی و شوی	بشکافد سینه ام صدف
که سوخته غم و حسرت از تپ	که گشته بیت غم و حسرت
باناخته چشم روزگارم	با آله روی چشم ببارم
آن ناخنه چست در دورا	و آن آله چست شتر و آن
سپاه و شاه پر بر	شب باری روزگار
در دلو بماند صفت آله	یعنی آله از نیل چشاد
چون کاوخر پس یکبار	کرد و ببال کس و آن
از مفرغه زما خسته	کردن بطناب و چشم
آن کاوخر پس یکبار	کو چرخ زنده و ببال
پیش از پو با خوشتر	ایکین رسد با خوشتر
رو تا برادر راه سپی	لیکن همراه دسترس نی

عمر

مرنگ ز رشک شد سرم	بجاده رک مجر چشم
چون وید حرامم بدل	کفتا که ز رشک کین فرود
بکشند دلی و کای	معدوم اگر سبب المار
روغن کم و پس قند پاک	بالرزه بود جوی با یک
بر ذات خود جور و زور	یکروز فرون بود فرو
وز طالع خود بستانم	یکمال فرون مدینه تعلیم
تقوم که شمع محل کشته	فوسوده و کرد برشته
کروی عمل در کربیه	تاریخ شناس نشاید
صانع کند شش خانی	نیکو کشی دره نشینی
یا کر نه به پلور کشته	از دوا کتب بر رفته
که نیمه دست او بپزد	که باره چار سو بپزد
در وی همه مرده بپزند	بست نافتن سر شش پزند



با الله که بدست و سرین	آن تقوی که کن نم
از آو میسان فاندیدم	دیدم چه بودم ار شنیدم
بوسه چو کیدار او خوش	من زین انوار کشیده ام
افکنده ام از غیب است	پس کی بر قوه خراب
از کار تبیلدم مرا	کان در دین در وقت
طوطی معانی آفرینم	شرون قفس آینه نم
تقدیر مرا بر سپید	منتظر زبان و پریده
از هند طرب برون	از شاخ امل کون کفنه
قوم نه شکرت کلاه	آب از دهن سنگ داده
من مرده ز طیار از جیب	چون طوطی کو بر دودار
از خدمت اهل عصرت	بگشاده ز طاق لطف نه
تا سوره عافیت بخوانده	بر آینه نطق نخوانده

چون مریم که تهنیت قوم	رخزانه منسلن کلم الیوم
در بستانم زخم سر زبانا	بگشاده و از درون بیابنا
بهر ده زبان بشنوع تجرد	هین تیغ سده زبان حید
آن که زبان بشنوع ماند	سوی کدو سپین زرد
زندان منبت کین من	سوی موکل تن من
زدم ز روندگان عالم	در کدو ز باد هاشم
وای از قندی ز غریبا	آه از جگر رازم
بدگوی زندگان بر آه	سرسره بر بخت شاه
<b>در بستانم زخم سر زبانا</b>	
از بهر خلدانم بگشاده	بر مایه علی بحار
اوضا من سرانجام	من جوش زبانا
آن را مری خلیل کردار	نابوت کری سیح گشاده



خود تا بولی که او مرشد	جز مرقه موسوی نباشد
او پست عیسی نام واد	من قنبر او بطوع واد
احرار خیال من نباش	من کشیده بحال غنا
که که ز قدرم در آید	کرد دل کرم من بر آید
چند که پیشیده ام بطل	از من بر جلا اهل بطل
حالی بجز نشد آنچه بود	تیرا که خسته بر من آید
جان من کند در آرزو	که خود همه شیر مرغ جویم
ایا پدری بود بر میان	کو بر جگری فدای کند جان
منع دل من گرفت پروا	از دانه آب و آن نکوسا
آن مرغ بوم بوقت دما	بغوزی بارگاه سپاس

در پستانش ما در خوه گوید

اکارم ز مزاج بد بستی	کز برکات مادر بستی
----------------------	--------------------

پند از

آن پرنزی که پستی است	آن را بجهت گناهی نیست
وز را بجهت و حیانت افزون	بل را بجهت نیابت کردن
که بانوی خاکد آن حکمت	پس توره و دودمان است
مریم سکنت کا پستان	رند احکات وقت است
بمرفقه ریشخ رو	چون مرع جاهه ماه روز
نسطوری و موبدی زانو	اسلامی و یزیدی شاد
مولد بد خالی و عطایش	فیدا قوس لکبر پایش
بر راه منظر ششسته	مهر وانی اندازان پسته
پس کرده کزین بخت و لیا	بر کیش کشیش بی سلام
بکریخته از عتاب نسطور	او بخت در حساب سنجور
که بانوی بود چون زلیخا	بریده شده باز یوسف
فل رده جویده و در پستان	پرورد و پرده پستان



از بس که شده صلیب دین	در خط شده اصلیت
تسبیح گشته شورش	تبدیل خلیل باد گوش
شب اول زنده زنده	صبح از سر دغم پیش گذارد
کردن یخ آوان دل دین	پس گشت ز عذر پرین
صافی دم صوفی اجتهاد	دین دل مومن عقاد
تا عشق برای وقت معلوم	مرا بدی نهد ران موم
کز پی مرسم دل موم	دل موم بقیه نظر غم
عالات من ز صبا سر صبی	حاجات من از وعاش
پندش همه پند خستیم	لشخص همه حسن در کمال
در دوش از پی زیانم	عاده حصن دشنام
کرده پی حجب دین	از ناوک صبح خوش
از دهم ضلالت آورده	نخاس پیش پرورده

نیل

ز انجیل صلیب در رسیده	ما سحفت لا اله دیر
بالعه جافیان چیده	باروم بدان قوی ضعیفه
آوار و عوات او سودی	کارم ز فلک بکوزد بوی
شروان و نسبت از کشتن	من تخواوین می بستن
الهی نعمت شمسیم	همچون چنات عم غمیم

در پستایش کافی الدین محمد خاتم گوید

بکریمه ام زد و بخدلان	در سایه شمرین جهان
هم صدر و هم امام و هم علم	صدا جل و امام اکرم
بر تانی سندسی متفلس	افلاک و اسطویش
از علمش داده دهر حش	یک ملت به سر شست
زین علم من شرف سینه	کرده حق رب پند گد
خو بر کشد آب لبابا	خو ز کد و بد بخاک افقا



خزیمت مشاطه نیر چنگ	بر خاک سسی بر کنگ
آید به پناه مست خیزد	از خاک ز روز کوه کوه
در خانه شک خاطر من	غم ساخت در و من در و من
چون روبرو ز غم پرسید	چون قرض از زمین برید
تا دست بدن رسد	خود از جیب آرم
تا بر درسم مرا و فو	آحاد نهادن الوفت
بودم چو کی و قیصر خرد	عمر می در جات فخر
پس زان در جات سر	زان سر نبوت آخرت
اول ز یکی پیش قدم	پس شصت و ابی که
انگاه رسی و دوزخ	در انجمله سر ای غمت
سکین پدرم ز جورایم	انگشده مرا چو زال اسام
او سپیدی نمود در حال	در زیر پریم گرفت چو نال

اولاد با

او برده بکوه قاف دیش	برورده مرا با سپیش
با من پرستم داری آن مرد	آن کرد که غم من طعنا کرد
پس عظم از حدینت رانده	در کوشش لم بجیک خانه
آن کرد پدر من که درش	کردند عوب بد خورش
این حال در پکن زدن	واکنه و اذالموده بر خوان
من چون خسته کلو گرفته	لبسته و دم فرو گرفته
عمر و روی زندگیم داده	بستان رضام در نهاده
خود بوده بر بنفشه ای	پرورده مرا بر نر و امن
اند بر من گفتند ده زود	از دست بهشت منت کل
زان عالم چند منت من	کرده به جایل من
حافظ بده اندلی کالم	از آتش و آب منت سالم

تو که انصاف عمر که دین می نموده بود



چون دیده مرا زبان کشاده	لوح حسروم بپیش
از آبجبهه عقل مملکت کشیده	الحمد خایمم نوشته
عشرم همه روز بر گرفته	پس نوره سر ز سر گرفته
چو ذکر دست اله معلوم	خود بوده خلیفه کس نام
چند آنکه مرابطان و الطاف	آورد بهر حرف زلف
بس برده سر از پایست	در صد که کما بخانه
اول در بند در کشوده	خلق الاپسان بمن نموده
داده به کفم کتاب اصدا	آموخته سقط زنده روح
و نموده طاعات و نماز	در محفل رفو عین سلور
من شایع حال دوران	اداین و رید من بشود
کرده نغمی مرا به نقوی	پس گفته زنده نسبت نقوی
لمعم با علم ساخته رایت	آن سده که زو هم و خورشید

بر من که کمان کشاده	سر سپهر زبان کشاده
حل کرده مرا به نیم برهان	آن چارده حرف ستر و ن
که بر چاین حروف صد	بخت است و سه چار و دو
پس چار مرتبه نموده	وز چار عمل سخن فروده
آن چار که چون و اینا	تا که سی مصحفی کشیده
آورد شال را ستینم	کرده حدت جهان بقسیم
در علم اسای دو عالم	آن دیده زو که حق آدم
هم دایه و هم معلم من	هم آسی و هم معرم من
بر من شد ملزما و بالغ	از مکتبش انحال فارغ
چند درخت میوه دارم	در فصل مع روزگارم
در خضر من ز انش	نم رنگ در دفا و هم آ
پوشید جهان به پیش پای	چون زام بخوشه سپید



باغم همه پسر بار آورد	از برف نبشته سر بر آورد
بر لوح پیفته کس پیغم	نون امتی نوشت
نون دالعهی بنکریدی	با پسین خواندی در بدیدی
چون دید که در سخن تمامم	حسان غبم نهاد نامم
چون پای دلم به کج درشت	سالم دست و رخ درشت
چون دید که اهل نطق بستم	از شای آن خبر دیشم
زین کلبه به کلبه بغارت	زان عالم بوده باز جارت
یک عطسه بدو روی منت	صد ریگک لاش کک گفت
بجاست نخج ببت حورا	جلال غب بشت اینجا
بمپس که چنان عروس منم	بر حق بودار غب نشیند
آن عین همه ی بشتن نما	خشمش که طلال داشت بجا
خود کوی چشمتان ببرد	کامپسین نازد و بالسر مرد

در کتب  
اندر

این قدر و صفا که خاطر است	از ده مستی اجل تا
در سبب نایش ادم شرف الدین طایفه یی بودی که	
آن مایه که طبع را تو گام	هم مستی نام است
ذوالفصل منظر	آن عسق محمد عجب
آن مردم دیده مضطربا	آن وارث صدق نصرا
قدش زد و کون رگه	یک موی ز مضطربا
دین را شرفش شرع را فخر	بلایه شرع و دین العجز
دیباچه دو دمان خوش است	علامه خاندان خوش است
از انسی جی خوشی یاد است	بر مشرق و مغرب افتخار است
آن فاکه صفت مهری	آن فاکه باغ بهتری
بوده در شمع علم جد	وین سیدین کله آ
وقف به بشت نزد با	سر خانکه داشت شهردا



جای شرفش ز بهر صلح	کاسپناه ساری سهر علم
شهری که فراختر آرد در	او میوه باغ انجمن شهر
پیش کرش ز روی تسلیم	پیش قلش بوی تسلیم
کتر جنبی است حاتم طی	فوز ترغش صابج ی
زان منقرآل وقت اجل	بکشت فلک جوهر آمل
تا ساید آن نمای رشن	رفت از سر خط خراسان
چند پست ز انقلاب پیش	بر کمرهای چار سهرش
کر باز ساری شود تن آسان	عقبا پسند در خوان
تا خضرش از بهر سپهر کرد	در باد ساری سپهر کرد
کان شم شمال غنیر الود	از دوج و نسیم ملق اود
کر شودی هوا عیان کرایه	از خاک مری چنان بر ایم
ز دیو رشود از بی مری	ساری رکاب ادمری را

الکون

بر گردن مرکبانش جاوید	و پستار چه ز رست خورید
کردن شده با همه کاش	و پستار چه بند مرکبانش
وزند محمد عرب است	حسان عجم و راه عاکست
من شاعی صلیب دروا	شاعی که خالی شایش
از بس که ازین حدیث ام	امسال ز روزه باز ماندم
عیدم ز حال حال است	فطرم ز حدیث و حالت است
زیرا که چنان حدیث رفم	پراپ خضر شود دایم
با فلکی است خانه او	کنج ملکی است نامه او
طولی نجات عطرش	با چار کتاب چار شش
فرض است مدح و برین	کریمین و معج حاش نقد
غم خنده زده است و گل کشید	بج رک جان من برید است

در پستایش و حید الدین گوید



دولت آن بود جامع آن	که نفاس نام بود آن
ذاتش بکات دولت آن	صدر الحکام و حیات
در سر کلمات مفصل	مست القیاس و حقیق
عقل از بی ضعف آن	و صفش بد و شیرین
از علمش داده در محدث	یک ملت بر پیش
و طب و نجوم حکمت با	در شیوه نظم و تدوین
بقول و نثر جمیع و طب	صالی و خلیل و حافظ اسات
بر طب و حل محل و حل	و در نرم و پستان و یک علمش
نخ و سنج و سبب سبب	خون بره و چون مشکوی
نسا کرده و کان و خارش	در دست و تمام و خارش
در نوع علوم و سبب	در علم و سبب و سبب
بر رشته و حل و حل	از صفر کم اندک و یونان

از ضربه کم است عالم آن	بر و فکرش نه مراب
از قوه شش و قوه	سازد بی فاقه آن
مسیح و پست و حق	سر تا که به شود به غریب
از صرع و تب و تاب	بهاستش آفتاب
زک و حق از قمر شود	که فطرت و حب و پست
در نفس و شب و شب	از مصری کلک و زوایش
چون بخت و خاک و	ضمائش کیل و میل
موسیقا و سبب و سبب	با چندین سحر و سحر
خو کرده و شش و سبب	با باغ و شش و سبب
زبان و دید و غنای	زبان و سبب و غنای
که صحن و سبب و سبب	و زبان و آسمان
از باغ و سبب و سبب	خورشید و سبب و سبب



مستفاید جوئی این مفیدم	عم بوده در پس معیدم
نفسم بدو کاشم جویده	جون مار بچوب نرم کرده
که موسی زانکه معجز شو	از جوب نکند مار غنود
او حق دلم بچوب زبخت	زین نفس مار موسی ست
من خرد و چشور بر کوی	جوبان چو من همه داری
آن کافرس پلشت و بد	ناچار که چوب بر بدشت
من خوشتر رده و عظیم	شاید هزار نوب ایتم
خورشید چو نیر و دار باد	برابر بگیر اگر بشا شد
در غصه ناکان کس	فدیت کال عون من

در معجم نجم الدین احمد بن علی پسم کس گوید

نجم الدین قدوه معظم	بل جان محقق بکن هم
احمد علی آن نام اکمل	بل افضل من فضل من فضل

سینخ ذوق و مراد عالم	بل کرم مکرم و مکرم
آن عصمت صرف نوری	سلطان عید پور رضاض
که کپس بدل محمد پستی	احمد علی بن احمد پستی
نوری که ز مشرق زلالت	نجم الدین احمد پستی
زان نام لقب که حاصل دار	انکه دو نوشته چپ دست
بر نامه و جان منقطع	الید نوشته ایم و و نجم
تا شینخ کلاه مغربی	خورشید برین کلاه
یک رشته از آن کلاه	زان رشته قبای مشرقی
بر پیش منزه و داور	از او پسم کال اختر
ساکردنی و من مطلق	شاهد بازان حضرت حق
عرش و ملک اند چاکر	نعلش فلک است نیر
بر قدش آسمان بر	سازند عرش و سحر



مر که به منبری ای	اورس سبلی در آید
چون دولت بی تارک	زهی غمکه من آورده
اونایب سید البشر	سید بنیاد که غار دهر
من جسم روح او پایم	ارواح روزه سوی جبار
من ساغر و اوی مطهر	تقیف بخوان و قلب کن
آید بر من بروی غار	له می بر ساغر آید آخر
خورشید بزدوده آید	طلوع به سلام زده آید
چار دل مرطوب است	بهار گش من غم است
کارم به تقاش نصیب	بجان دل پیغمبر
رستم است طبیب که هوا	آید کس نام نزد پای
اوراکت ز بعد سام	زوشام و شبیم صبح
هر جا که در آید لاله	شبه صبح و صبحاوه

رویش شب اندر و سحر	در تیرگی آب زندگانی
شمع من مظلوم سپهرش	زان پیش شب بود صورش
از بار و زوال با وانش	از دیده و سرشع وانش
مفت از امش زمین	مفت از آسمان علم اند
دل ز اندیش نیست	خود غل ز من نیست
شاید که شب کند چشم	کافور شب و هند انجم
معراج شب شود	از طور شب شعاع زده
شب چای در روشنای	شب درود دل نیرای
شب موج ساکنان راه	شب غایب غار ماه
شب پیش زنده عاشقان	شب پیش رود و غری
شب حل آفتاب است	شب غواص صحران گشت
غواص سپاه نکی آسا	صاحب کبری زلفت



آن کو مر با جو بر سپایم	به چون صدف که نماند
آن کو هر اگر بادی فداک	بر مجلس شمع با شمع پاک
اشک کند از فواید مکر	در باره من قضاید بکر
خود وید پس آتش دوزخ	بر چپش ناک عطار دوزخ
برین طریقت هیچ نیست	یک شعری که در لوح حکایت
میرکان نگرین نصیب خواهد	چون پسته در آن پسته
کر چه بخت کجاست درویش	و آنم که چون این سخن شود
و آنکه درین صناعت میرد	بکس نیست چون زمانه

در مرثیه عماد الدین ابوالموتی بن حسین الدین الابرکی

و آنم به بقای و پست و پست	شادی بقای خیرش
صد پست کرم سخن و پست	کان نطق بند من بود
بکدام حتم از نشت مصفا	از مرک عماد ابوالموتی

دشمن

در پیش از سخن چه لایسم	موی شده موی شکافم
باریک معانیم ازین روی	سک نیست که موی زلف از روی
ای دیدم و هر که سواد است	ای خاک بهر کجا عباد است
ای بدار من ازین نگاه	الآن قطعت ابری آه
گشت که نقشه توان بود	بر پسر مرگ نازان بود
تا آنکه دم زود زاقول	بودی بزمانش افضل
چون خضر جان نشسته است	تا چشمه عذب خاطر من است
کدام طلعات خاک نشود	استعار نیست بهجوان
کر چه جو خضر همه صفا بود	اسپ کند روایم که قبا بود
بختا و جهان علم کسیر	در می سالی چون کینه
اسکندر وین ز شهر دارا	سویا به در خشنای مارا
اکنون غم فتنش چو سیما	شد ساخته پیش خیم اجبا



آن چشم ما بدخود گریه بس	لی او نکرد بنا کس و کس
آن مقدس که صد بار	مصدوم تر از روان ابرار
بر ناف عنان جانفشنا	از سوی بهر پوی جانا
از گسوی جانش روده	بر سفت و شکانش بود
یوسف بدو دار ملکین	پس سید شد چرخین
آن یوسف بعد چهری با	ادباده بعد پرور با
زین یوسف تازه گشت دنیا	این زال صبر چون دنیا
یوسف شد و قلب آسود	یعنی ندوی که شمش بود
حادث شدن منور نیست	عینی جسد بر زکریا
سند در سحر مجرب نیست	بهر نر زنا دوا نیست
سیرغ شکار شد فدا	چه روی بقا است خدا
دوده اسپه سادام	کلب کلب از سادام

ای دوده سادامی است	از کلب سادام سادام
بگرفت جهان جهانی است	فصل شکن فصول است
کس که فصول پرور است	بوالعزم که بوسه است
بوالعزم بوسه می	بل بوشه بوشه می

**دود و شمشیر و تهمان کوب**

من هم بر خیرم از خری چند	تو بخی شمع آسمان بند
مشی بجان که نفس ایند	با منت سرو چار پایند
ذوق از تهمان من قدما	پس در خشم سخن فرماید
چون بحر بگویم از سخن بیان	صد عرض از جیب دستان
آن دیوانه است و اگر	چون دیوچه که بخت نرود
لی تو تو تو تو تو تو تو	لی تو تو تو تو تو تو تو
الحال خزان و دوشنه	کوه چشم و دراز کوشنه



الا الموت نیت ثان با	هم صورت آن هو نشان
بشو سخن که بشود تو	نفس الموت چیست که
چون نقش الف بصف و	جمله طلبان مسیح شانی
و آنکه زلی مرا و سر و	هم دال شده بختیم نمون
کونی سوز و غلیظ جنب	چون راه زمان اهل لب
چون سوزن شکر آوای	سرنی و با نده تن حلق
یا چون سر و بن بک سوزن	کرشته خراب سوزن برتن
یا رب که ابد اندواکم	این قوم که اخرب اندوم
و آن خوشبختی بپنهان	نفره شده نفره هاشان
من بر سر عالم از پی سود	و ندانم نایع عیش لود
و نشان همه تدوین ریا	و ندانم سپرده در بجا
بریکه چرب من با ده	و منی چرب من با ده

یکسر همه سیر و خوار جام	بس راه با تشش جام
یکسر همه ریزه خوار خوام	پس عارت کرده خوار خوام
یکسر همه بوده بود عنام	یکسر شنه باغ و بن حرام
از پهلوی بن کمال دیده	پس پهلوی مهر خوشک دیده
امرو عرسیم اندرین فن	وین قوم مرا عرس و شن
از کفنه فرشته زبان	بس کرده زبان کفنه تر
چون ابر که در حایت مهر	بالا شود و پوشش مهر
از مهر فلک بلند کرده	بس بر جوی شمشیر کرده
سر کو سر پند بر سینه	آن پند کا شتاب سینه
کوی که جل کند شمشیر	تا کوی ز عین سیر کند
دانند ز ما چرخ خضر	تا ماه مستمع مژده
آن زند سیرت باد بها	وین سیرت مژده ز بها



این اسل تا قاتل دارد	وانگاه ز جاده برقی آرد
کاه و پست که عین آورده	کاه و پست که شکل آید
از یکدیگر بویا توان کرد	دزد و مکران شکر تو کرد

**فصل در حجاب و العیال که میر**

پنی سکت کنه زادر کردی	سم پسنج قها و هم پیر
آن پسنج نه که نفعی ست	نسبی که دپست غری ست
آن محمد بوالعلا اسل	چون خوش بهیسه عاقل
خوچه و عسده بکوری	عوزی غوی و اعل عوزی
چون آن سکع زنی جان	همیشه سنج نه می فتاد
آن جا خط وقت را می خور	اسیاحه دین اباد و الله
بطریق زمانه باب یکدوس	صدده بازین جو و منجوس
خو همیشه جو و محمد و ان	در خواهی مده جودان

مانند خود

مانند جو و شده زحل رنگ	لا بل زحل جو و بزرگ
او گشت که باروان تاریک	بایست ثبات موندیک
او جز بی راه حق نبود	این از آب وان ز روح
او شکر و تبر از معطل	هم شکر و تبر از معطل
از نم شده قاتلش زد	شجاع و دین در بد چو
لا بل که جوشع و طشت را	خود کرده پیشه ها کار
دارد و نسیار جیم خدایان	هم نایر جیم کردش دای
لوده پیش زانش آرد	هم ریزگر جان و بد باز
مانند به جعل بر فعل و سیما	پنی به جعل بر وقت کما
از فعل جعل چا بزاید	تا ریزگر اشعاع بر آید
چون از دین سپیده که	کرد و در و کرد و کرد
سپیدی را در بر جود	چون یافت نعم سیما



کوبید که حسن پیری بود	کمال بزرگ منبری بود
کوبید که محمدی بود	مردیست حکیم کجیا کرد
او با زن زید آن لیکه	انگاه در انگاه دین کرد
از محدث کاف دون گشت	مجموع ازین حدیث گشت
ارز و ضمه مضطر که می گشت	پنجاهم از انکه گفته است
پشتند که برین ثبت و ز	در فتنی بود و صد کلاه و
در فتنی نبود و کاش	صد کوزه و مغزه و در و پاش
و فتنه قیام طبع پاش	با نغز و جوش بلوط ز پاش
انکه احمد را حکم دادند	خاقانی را برین چه خواند
گیری که پهل خواندند	در پور علی چه کوبیدند
فرعون شده این بعین بود	مانا که مانند اهل قزوین
شروان که چو کعبه بود برین	که شش بر گشت ز شش چو

منازل

بهت المستحسن بهایم	چون در قدام کرده نام
چو بنشین از غار قسم	اهل الموت را عسل و
به ناله از بخت و تخلص و نعت محمد رسول الله صلی الله علیه و آله	
از منقطعان سخن نه ایم	لک حرام و کعبه باغ عالم
بگذارم شیخ آمانا	دل بکنم از کشتن آمانا
ان قوه کاینات کیم	و ان قبه روی کشت
آن صیقل صادقینا	آن آسی سادق اصغارا
آن کرده برسم عاشقان	کجلی سپهر و عود خاک
آن در زده شش از سوز	در جیب طبع شب و روز
کربوا لجان کنند پدا	صدر دو محمد هم نسیم
اندر حرم ارکان نسیم	بل که شش بر بان نسیم
در دل غنیمت از دایم	کاوید و نی در فتن دایم



من حرم اربدان معاش	من میدان پیکان شوم کز آفت
دکف دو گوشه یار عالم	احسن ز کبوتری نام کم
الغرة و صامی و شبی	فی خفت محمد التریشی
الحکمه حبشی و جدی	فی مدح محمد الحجدی

**در ستایش محمد فخری کوبی**

صمد دین صمد و ارم	برتر سه بعد و جباریت
آن قابل مغرور و بی شرم	آن غالب سرحدی و شرم
مغز کلمات سپید کبر	نبوده منش و منش
دین از دو محمد است برجا	خرج پدی ز دو قطب پجا
بحری که محمدی غم است	از فیض محمد عرب است
آن کج پدی خفت بجه	این مریخ دو سپاس
کج زشی بیده را	کردار هم مصری ز دها

برفت زمان کج ز خور	دست محمد ز قلم عالم کرد
ان خون کز زاده و پستان	کلمه نه روی ملت
نقaban هر کج که سپند	همچون مای بریده سپند
در قلنس شک و است	همچون دیا خزینه دار
شد بیت عظیم بر باین	یا جوج طلال زلالش
صدر هم مود است	او و من لعل و است
از نور الله گرفت مصباح	شب که صبح لیل صبح
معن کرم و معین ایمان	تاج فوق و امیر زمان
مصر است و عاق دینا	عین الشیخ است بر کاش
شعری نظر است باین کاش	دین العبدان و بان پاش
ادی سه در چنان است	مهدی امیر دین زمان است
کنده چای است و صفا	و جلال دین چای است پاش



تعلل این کلمه دروغ است	کما کنت مهدی در اصفهان
مهدی بقضای آسمان	و جان بجای اصفهان
مهدی در اصفهان است	و جان بر آستان حسین
آنکه همه شب سپاه دجال	این دیو و دوان آذوقه
اینک همه در مهدی یک	در صدر پدی و رای خا
سه قلش رای قوی	داروی خضاب فرق دینی
زان خانه که روی بن کجا	و بنا نقطه عروس دارد
قوی کشیده و خیال	در دیده نه آتش بل
امر در کشیده هم بدین	در موضع میل و سره حوا
نهفته به چشمت	کاکه نه شود به چشمت
یکوی نه چشمت ز منی	کما بقون خور است فتنه

در معراج خواجگان اعمام شریف الدین گوید

نویسم

نویسم قدم است به طهارت	بارون علی جلال محمود
نور المجد جلال دین مختار	محمود و کایازا و سپهر احرار
امانه ایاز عشق میت	بل کزین کوشش باز میت
پاکان همه بر کشیده	احرام دم خنده
چون منم نام در سپاه	بختا که خورده و بران
غیب است غزلتالش	در غیب غریب تر خدایش
الحق دورا در ملک فر	چون خیزگی دل دورا
چون احمد و جبریل هم	چون عیسی و آقاب با هم
در ساعت ترقی و استقام	آن مرطبه و آن نه نام
بل آنکه مقام در میان	در منزل اجتماع پیوست
دو کوهرین و ده کان	بل هر دو کوهر از یکی کان
دو جهان خود که تر از تو	مختار عرب زمانه است



باه ابد الابد ان پسر

ان گفته گران بین دو کوثر

در معنای نواجید عام سنه الدین که

زان عالی مجلس مستحسن

عزالدین باده کار من پس

بر پسته نه غم بخار دارم

عزالدین ملک دارم

کرده است مرا عزیز کرد

ناچیز به غم عزیز کرد

عزنی دارم نه غم و در پست

کز غمی روز تمام تر پست

سرد قمر سالکان تحقیق

از دفر عشق خوانده تعلیق

آن عمید محتسبان عاشق

آن روزه فایان عاشق

که بجا که زبان نطق پست

سبحان زمانه دم و پست

صافیت بعالم بنشین

از منع مواصای دشین

با منع کسی چه کار دارد

کر فضاری شمار دارد

در چشمه صدق شسته زلف

از جابه جان کدورت از

تا نفس علوم را جو پسته

از ظلمت آبر پسته

در شوره دایمینه دوا

قصارش از ان لب پسته

کر فضاری کند صوابش

که نکشش از آبش

جز صورت آن رخ سوز

کس به پست قباب سپر

لی که کسوف شد بفاش

کست است معجزاتش

شسته حذر که کاهه یث

ز آینه دل آب دیده

این معجزه بین کرمی نماید

آینه باب می زد آید

جویم مقام و تبرک

دارم مقام او نمک

الحق به نظر عجب بزم کرد

از شیخ عمر حکایت کرد

از ده حشخ و ادم بام

ناج کرم و سپر بام

و در دست نام نایع الدین سینا که



زان تاج و سر سپهر نازم	بس حشمت تاج و من ملازم
شعورم صدر ز تاجش خنجر	در تاج کمر بست کمر
<b>در پستانش تاج الدین عیسی و اعظم گوید</b>	
تاج الدین و اعظم الخدایا	نعت الحق ما تخط الخدایا
تاجی که در آتش جبر است	نیاستند دین جبر جای است
خادم ز پیر سپهرش	تاج سر مندر سریش
زین تاج بلند سر سلیام	کام چه پیر آمد و علی نام
در چرخ رحمت کرده سچا	زان ذوالفقار بران کویا
بند سیت کال محکم را	سنبانی و دین پاشی را
او پست در ارادان هم	می بگرزند یک یک کیم
می نگرند ز ندان سپهر	بس کویم در حساب ارد
این کوسر با که می نام	تسایسته کام و تپ نام

۱۰۸

دغم که چون خاکست گشت	منسوب کند به حشمت
یعنی که تاج بسند	خاقانی راجع است برین
یکدم که ماکرم نظر دیدست	یا بر ترازین سخن شسته
در دشت شامش بزم	این در شامش مرزعام
<b>در هیچ رشیدالدین ابو بکر گوید</b>	
یا ربست مرا درین کفر	از تکه بوب سپید بولکفر
طبعش همه بیکر بابی بکر	صدیق سخن رشید بکر
دغم که بدین سه حرف فخر	در سر و دهان شود فخر
کانه در خور محمد مراعی	پست الشرف پست
و کفر فضا چون کیم این قدر	باز نام در هر کج صدر
در سلک سخن و اسرارم	بر اسطر و اسطر آرم
آن واسطه که صیغه رسلا	آن صدر که ام صاحب نام



وی با تقصیر و ادوا	کاهی صاحب نطق سحرده
در مع جمال دین و دینی	بعد از همه دم زد حق معنی
کنتم سر سبب این طغیان	قصیدت درین میان
کان صد محمد سبب بکر	از اسم شیخ و علم و نظر
نه گو که محمد سبب است	بعد از پیل در نظر
نه روح پس طبع است	در مضغه ز بعد طبع زاید
بعد از همه سبب زوالت	بن از کتب رسیدن
صح از بن سبب کشد چرخ	کل بعد کی نمود پیکر
سخت سخت انگیختن	طفت بود آنکه آب سبب
بر چپ و کله نه کشید	آن قوه اعلی و کویک
سبب کلمی است چرخ کرد	جار کارکان جابر کرد
وین چند سبب از پسر بود	خورشید بر وجود قور

خورشید

خورشید که او جهان کشاید	نه بعد سپاه بزم آید
چیز عذر و دلیل با کوی	پیش از همه مع او سبب اولی
<b>فصل مع جمال الدین موسی گوید</b>	
سلطان سخا و صد مطلق	خورشید کمال سایه حق
سلطان بن جمال الدین	این سایه گفته اند انیت
صاحب کوسیت کوه کمان	حضرت بحر سبب صا
کوهی چه کوه بجا نوح	بحری چه بحر شرب لروح
بحری ملکوت بر کوشش	عالم چه جزیره در میانش
کا و صد ف ملک بود	این زاوه به عین بر کوه
در پر کشاده و سر زیر	ماهی قلم سهند و شمیر
مروان همان شد سبب	ماهی بکف دهند در بر
ماهی دو زبان جو مار غفر	در صفت زبان زبان معنی



آن پشت سنگ از دوازده	همچون صدف و جمل کردار
آورده از موج بحیر و لا	کوهر کعب و جباب بالا
خواصان نمانده کون هر	زان کف بکعب آوریده
لش طلب خطا کرده	برجودی وجود باز خورده
کشتی فنا و رویک	جون خویش فروخته
این بحیر کارگاه دین	تا حشر مشرب بقین باد
خاقانی را صاحب خاطر	زین بحر کشیده فیض ظاهر

**فصل**

ابرار چه مجاهد توانست	مایه اش همه از زو کوهر یا
چرخ است غلام صد درویش	من چه که افاصل زمین هم
میسازم در مضیق شروان	از نشر شایسته نشر جان
از بس که گم سماع ذکرش	شد حامل از صفات کبرش

بسم

منعم به بطولهای کوسر	طبعم به طهر
از بس که حسرت نای و ناز	در گوشش لم صفا
شد گوش و لم جواب را کین	دارنده گوشوار زرین
هر در که زبان نمی شناند	وز گوش به قوس می شناند
از نای شفق مویش	دو حلقه گنم به جاکش
تا برین زین علای میام	یا فرج یا فرج نندام

**فصل**

والی که بدان هدایت با	توفیق بحیرم ز جانی
از محاسن آفتاب یکرور	وز دیده جواسر دل افروز
آورد من که این جواسر	بسیار بخا زمان خاطر
ماکز به فروکش هم ارسم	در سلک سخن برشستم
بهر که این شایسته	بهر به آفتاب راوست



قد پست بریدش چو دشت	الارق داغ جهنم چو دشت
چون دشت بریده کاش	صبح آفتاب چون دشت
چون داغ را بکشد	باز آفتاب را بکشد
ماه چو کبود زخم خور دشت	زندانان زلف خور دشت
کای غافانی را کین پستی	کان کوه باز جاو پستی
که چلت آنکه صدر دخی آید	من آن کوه کوه را سر کشت
فین سوختن از سر دشت	رازد مچک مسلح در دشت
آن قدیو بسند شدیم	بر گردن آفتاب بسند

الکرم

در ملک سخن مرا سپید	سلطان منم سخن و لاف
در نوبت من مرا سپید	در دکان سخن بید و لاف
کس را سخن بلندین دشت	پس کند به مصطفی اگر دشت
عالم صاحب افتاد ز دشت	جان مانع صاحب جان دشت
از شورت عدل زان دشت	چالش عدالت او با دشت
کز چه بکارگاه دینی است	از عدل دراز عسر است

اینست خدای تعالی و سبحانی  
چونکه آنرا در دشت و در عالم تمام است و در دشت

این



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين

است تمام از این کتابت که می نویسد  
و کتابت است بهر هر صورت را که

را کردن از این بسم ایا	دیدم که نداشت و سید
این عقد چو باز جاسازد	صد شش رقم قبول را
سازند سابق را عین	این عقد که خسته شد بنام
که بوده است طمس و را	چون یافت بهای خیر و نیت
ایشان بدین نامه	که خاکی است از کتب
این خطه عراق و شام را	این خطه که از اسبیه شد
که اینک درین کرایه گفتم	کس گفت خدای را که گفته

